

# ژول ورن بیست هزار فرسنگ زیردرا

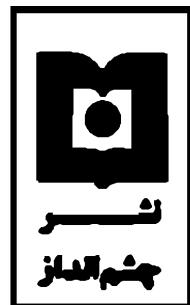
ترجمه علی فاطمیان





# بیست هزار فرستگ زیر دریا

اثر ژول ورن  
ترجمه علی فاطمیان



با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
بیست هزار فرسنگ زیر دریا

اثر ژول ورن

ترجمه علی فاطمیان

چاپ اول : بهار ۱۳۷۷، تعداد ۵۰۰۰ نسخه

چاپ : سازمان چاپ و انتشارات

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

---

تهران - میدان حسن آباد - خیابان استخر - ساختمان شماره ۳

تلفن : ۰۶۷۲۶۰۶ و ۰۶۷۵۸۸۲ و ۰۶۷۱۴۵۹ - ص. پ: ۱۳۱۱/۱۵۸۱۵

شابک ۹۶۴-۰۶۶-۴۲۲  
ISBN - 964 - 422 - 066 - 8

## مقدمهٔ مترجم

کتابی که هم اینک پیش روی دارید برگرفته از مجموعه‌ای است شامل تعدادی از آثار نویسنده‌گان مشهور و نامدار جهان. با توجه به سبک خاص این مجموعه که نوشتاری - تصویری است بالطبع مطالب کتاب تا حدود زیادی کوتاه‌تر شده و برای تجسم بهتر شخصیت‌ها، چگونگی اتفاقات و ماجراهای داستان تصاویر زیبا و خلاقانه مناسب نیز با متن آن همراه شده است. یعنی به این صورت که نیمی از حجم کتاب شامل تصاویری است که به صورت یک درمیان بین صفحات متن آن قرار گرفته است.

در همین راستا به منظور آشنا ساختن علاقه‌مندان و دوستداران آثار ادبیات کلاسیک جهان و نیز صرفاً به عنوان معرفی این آثار ارزشمند اقدام به ترجمه این مجموعه زیبا شده است، باشد تا ارانه آثاری از این دست بتواند صمیمیت یشتری بین ما و کتاب بوجود آورد و فرهنگ کتابخوانی را در جامعه مارواج یشتری دهد.

علی فاطمیان

**کتابشناسی:**

**Twenty Thousand Leagues Under The Sea**

**نام کتاب: بیست هزار فرسنگ زیر دریا**

**نویسنده:**

**Jules Verne**

**ژول ورن (۱۸۲۸ - ۱۹۰۵)**

**مترجم:**

**( - علی فاطمیان ۱۳۵۱)**

## فهرست

۹	۱- هیولای مرموز
۱۷	۲- شکار آغاز می‌شود
۳۱	۳- زندان آهنی
۵۱	۴- ناخدا نمو
۶۱	۵- ناتیلوس بی‌نظیر
۷۹	۶- زیر اقیانوس آرام
۹۰	۷- راز و رمزهای عجیب در زیردریا بی
۱۰۷	۸- قبرستان مرجانها
۱۱۹	۹- مرواریدها و کوسه‌ها
۱۳۷	۱۰- تونلی در زیر دریا
۱۵۱	۱۱- در میان مدیترانه
۱۶۱	۱۲- گنج ناخدا نمو
۱۷۱	۱۳- قاره گمشده
۱۷۹	۱۴- قطب جنوب
۱۹۱	۱۵- اسیر در دام بخ
۲۰۳	۱۶- حمله هشت پاها
۲۱۲	۱۷- انتقام ناخدا نمو
۲۲۷	۱۸- فرار

## مختصری درباره نویسنده

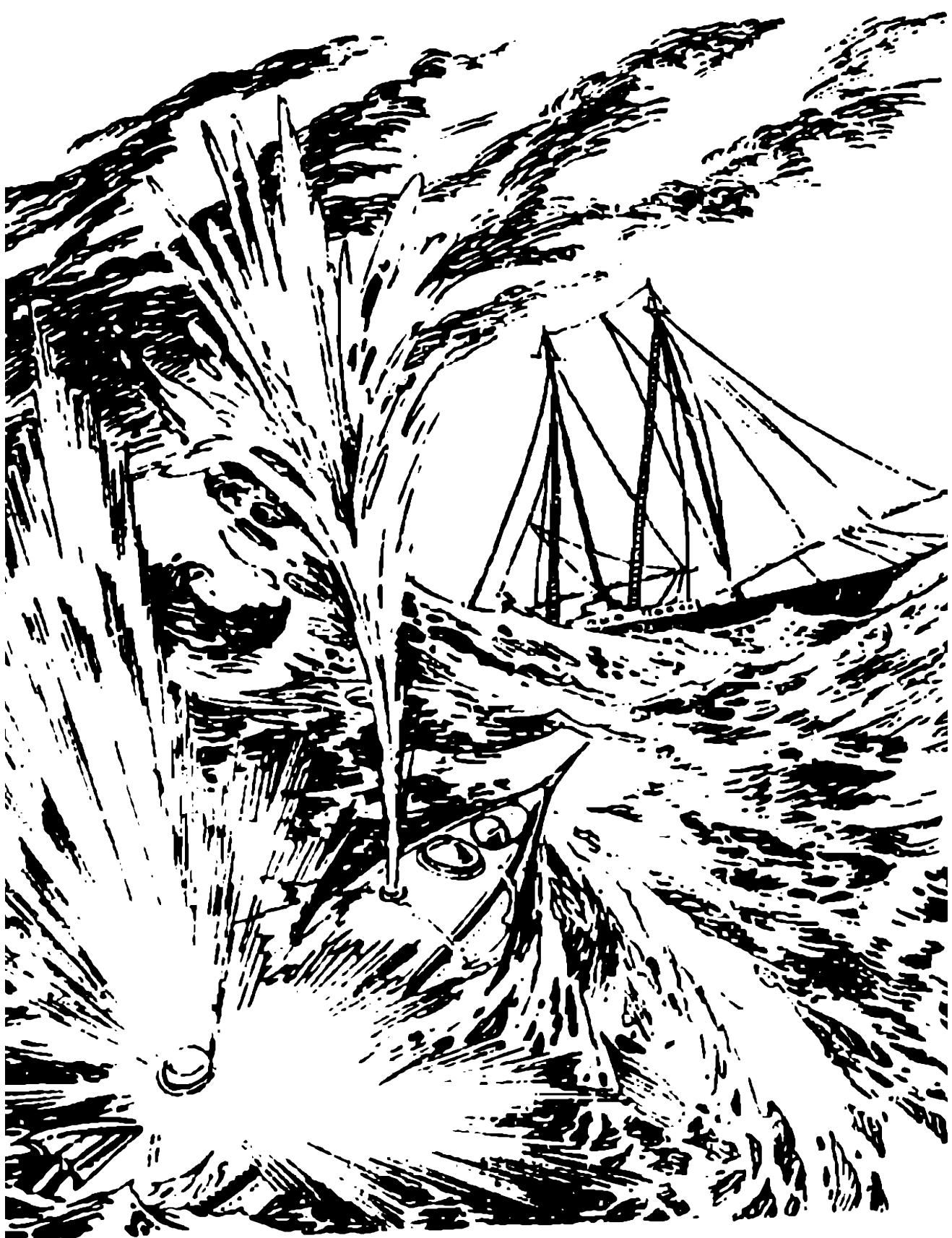
ژول ورن، در سال ۱۸۲۸ در بندر فرانسوی نانت به دنیا آمد. هنگامیکه پسر بجهای بیش نبود، روی لنگرگاهها می‌نشست و به قصه‌های ملوانان که از جاهای دوردست تعریف می‌کردند گوش می‌داد. او می‌پنداشت که دارد دنیاهای ناشناخته را کشف می‌کند. وقتی که خواست خودش به سفر دریایی اقدام کند، پدرش او را که دوازده ساله بود به کشتی‌ای که عازم هند بود، سپرد. کتک خوردن سختی ژول را واداشت که به خود قول دهد: «از حالا به بعد تنها در خیال م سفر خواهم کرد.»

و چه جور هم سفر کرد! او در بیش از یک صد کتاب و داستان، خوانندگانش را به سفرهای خیالی به درون آتشفشارها، زیر اقیانوسها، بر فراز کشورهای کشف نشده، به ماه، و به دور سیارات دوردست برد.

قهرمانان او در بالن، مخازن بخار، کشتی‌های فضایی، زیردریایی‌ها، خودروهای الکتریکی، و جزایر متحرک سفر می‌کردند.

امروزه ممکن است این اختراقات شگفت‌انگیز به نظر نیایند، ولی ژول ورن پیش از صد سال پیش این عجایب را پیشگویی کرده بود، زمانی که بشر هنوز با اسب و گاری سفر می‌کرد و موتورهای بخار تازه در حال پیشرفت بودند. با وجود این ورن، ابتکاراتش را باورگردانی ساخته بود؛ و این بدین دلیل بود که آنها را با جزئیات علمی دقیق بیان می‌کرد. سی سال پیش از اینکه عملأً نخستین انواع ابتدایی زیردریایی ساخته شود، ناتیلوس بی‌نظیر ورن، بیست هزار فرسنگ زیر دریا سفر کرده بود.

هنگامی که ژول ورن در سال ۱۹۰۵ درگذشت، خیلی از اختراقاتی که پیشگویی کرده بود، شکل واقعیت به خود گرفتند. او خوشحال می‌شد، اگر می‌دانست که نیروی دریایی ایالات متحده چنان از اختراع زیر دریایی او الهام گرفته که، اولین زیردریایی اتمی خود را یو-اس-اس - ناتیلوس نامیده است و آین به افتخار مردی بود که بسیاری او را «مخترع آینده» نامیدند.



# فصل ۱

## هیولای مرموز

سال ۱۸۶۶ با چندین واقعه عجیب و مرموز، سال برجسته‌ای بود. کشتهای زیادی از کشورهای مختلف، با شیء سیاه رنگ عظیم العجنهای که در حدود صدمتر طول داشت، مواجه شده بودند. این شیء از تمام موجوداتی که دانشمندان تا آن زمان می‌شناختند، بزرگتر بود. شیء مرموز در زیر آب تابش و همانگیزی از خود ساطع، و ستونهایی از آب را صدها متر به طرف هوا پرتاب می‌کرد.

شیء مرموز، در ماه جولای در نزدیکی ساحل استرالیا روئیت شد. سه روز بعد، ۲۱۰۰ مایل دورتر، مجدداً در آبهای اقیانوس آرام دیده شد. روئیت بعدی دو هفته بعد در میانه اقیانوس اطلس، در فاصله ۶۰۰ مایلی بود. چه موجود

فوق العاده‌ای باید باشد که آنمه مسافت را از جایی به جای دیگر در چنین زمان کوتاهی، طی کند.

گزارشهاي از اين شئ، هیجان گسترده‌اي در تمام کشورهای جهان ایجاد کرد. در روزنامه‌ها داستانهای دیوانه‌واری در باره هیولای دریایی، به تمامی زبانهای دنیا منتشر شد. میان دانشمندان بحث بود که آیا اصلاً چنین هیولای دریایی سریع و غول آسايی می‌تواند وجود داشته باشد؟

اما در اوائل سال ۱۸۶۷، این هیولای دریایی از یک مشکل علمی به یک خطر واقعی مبدل شد. کشتیهای تجاري و مسافري، به وسیله شئ ای صدمه می‌دیدند! آیا این شئ یک صخره بود؟ یا یک تپه دریایی؟ و یا همان هیولای دریایی؟ کشتی اسکاتيا، بعد از تصادم دریایی اش در یک بارانداز خشک مورد بررسی قرار گرفت. مهندسین کشتی آنجه را می‌دیدند، نمی‌توانستند باور کنند! سوراخی به شکل مثلث كامل در بدنه ضخیم فولادی آن ایجاد شده بود.

**THE LONDON TIMES**

**CREATURE SIGHTED  
IN ATLANTIC**

**THE NEW YORK HERALD**

**MONSTER SEEN IN PACIFIC**

***Le Journal de Paris***

**MONSTRE DE MER APPERÇU**

**DEUTSCHE ALLGEMEINE ZEITUNG**

**HELSINKI UUSI SUOMI**

**SHIMBUNSHI**

**DIARIO DE BARCELONA**

**El Correo**

در اثنای سفرم به آمریکا، جهت جمع آوری گیاهان،  
جانوران و کانیها برای موزه پاریس در باره این رویدادها،  
مطلوبی خوانده بودم. من، موسیو پی پرآرونا، استاد تاریخ  
طبیعی در موزه و نویسنده کتابی به نام «اسرار اعماق اقیانوس»  
به عنوان متخصص دنیای زیر آب مشهور هستم.

ولی من نیز مانند سایرین از این هیولا متحیر شده‌ام. من در  
ذهن خود به دنبال موجودی که با توصیفات چندین ناخدا  
متناسب باشد، کاوش کردم. نهایتاً نوعی وال عاج دار - نوعی  
از وال‌ها که تا بیست متر رشد می‌کند - را مطرح کردم. احتمال  
زیاد دارد که یک نوع غول پیکر آن با طول حدوداً صد متر در  
اعماق کشف نشده اقیانوس بسر بردا! و نیز ممکن است که وال  
عاج دار، عاجی به سختی فولاد داشته باشد و شاید همین عاج  
آن سوراخ را در بدنه اسکاتیا ایجاد کرده باشد.

دولت ایالات متحده، تصمیم گرفت برای خلاص شدن از  
شر این هیولا و حشتناک گامهایی بردارد. یک ناو جنگی  
تندرو، برای ردیابی و کشتن این موجود، به تمامی سلاحهای



شناخته شده از نیزه شکاری گرفته تا توب، مجهز شد.

بخاطر لطف ریس جمهور، اندرو جانسون، از من برای پیوستن به این سفر اکتشافی در جستجوی وال عاج دار، دعوت شد. همراه خدمتکار وفادارم، کانسیل، که به مدت ده سال هیچگاه و در هیچ جای دنیا از کنارم دور نشده بود، سوار کشتی آبراهام لینکلن شدم. بر روی عرشه، فرمانده فاراگوت به ما خوشامد گفت و سریعاً کشتی به سمت بندر نیویورک حرکت کرد. قایق‌های گذری که از مردم با نشاط پر بودند تا یک ساعت دنبال‌مان می‌آمدند. کشتی آبراهام لینکلن، نیز، پرچم سی و نه ستاره‌ای آمریکا را به نشانه تشکر، بالا و پایین می‌برد.

ساحل لانگ آیلند را به سمت شرقی دنبال کردیم و شب هنگام، وارد آبهای تیره اقیانوس اطلس شدیم.





## فصل ۲

### شکار آغاز می شود

فرمانده فاراگوت شک نداشت که می تواند وال عاج دار را پیدا کرده، نابود سازد. او نه تنها تندرو ترین و مسلح ترین کشتی را در نیروی دریایی آمریکا داشت. بلکه خدمه ای مشتاق و وفادار و از همه مهمتر بدلند، سلطان نیزه اندازه ای کانادایی را در اختیار داشت.

مهارت و شجاعت ند او را ارزشمند ترین مرد روی کشتی ساخته بود. چشم های او مانند تلسکوپی قوی اشیاء را در فاصله های دور دست رؤیت می کرد و بازویش مانند توب پر توانی همیشه آماده شلیک بود.

طی سه هفته ای که بر روی دریا بودیم، من و ند دوستان خوبی شده بودیم. ساعت ها در باره ماجراهای شکار وال

صحبت می‌کردیم، ولی ند لجوچانه از بحث درباره وال عاج دارامتناع می‌ورزید. او باور نداشت که آن وال، واقعاً وجود داشته باشد.

از او پرسیدم: «چرا نمی‌توانی تصور وجود یک وال عاج دار غول آسا را بپذیری؟ از اینها گذشته تو که همه چیز را درباره جانوران دریابی بزرگ می‌دانی!»

او جواب داد: «پروفسور، برای مردم عادی هیچ اشکالی ندارد که وجود چنین موجودی را باور کنند، ولی من صدها وال شکار کرده‌ام و به آنها نیزه زده‌ام. هیچ فرقی نمی‌کند که آنها چقدر نیرومند بودند، اما نه دُمشان و نه عاجشان قادر به ایجاد حفره‌ای در بدنه فولادی یک کشتی نبود. بدنه چوبی چرا، ولی بدنه فولادی هرگز!»

این طور به بحث ادامه دادم که: «فرض کن این موجود در اعماق چندین مایلی اقیانوس زندگی می‌کند، فقط فکر کن چه فشار سنگینی از آب در آنجاست! این موجود باید استخوانهای نیرومندی برای ایستادگی در برابر فشار داشته باشد. مثلاً



مردی مانند تو در عمق شش مایلی با آن فشار پهن می‌شود.  
مثل اینکه غلتکی از رویش عبور کرده باشد!»  
نیز گفت: «خدای من! پس آن موجود باید از صفحات  
فولادی با ضخامت بیست سانتی‌متر ساخته شده باشد!»  
«پس تو نیزه‌انداز کله شق، چه توضیحی در باره اتفاقی که  
برای اسکاتیا افتاده است می‌توانی بدھی.»  
ند تأملی کرد. بعد گفت: «ممکن است که بک ... نه، نه!  
ممکن نیست!» نیزه‌انداز کله‌شق از ادا کردن کلمه دیگری امتناع  
ورزید.

همانطور که کشتی آبراهام لینکلن نوک آمریکای جنوبی را  
دور می‌زد و از اقیانوس اطلس به طرف اقیانوس آرام حرکت  
می‌کرد، همه، شروع به جستجوی سطح اقیانوس کردند. روز و  
شب، چشم‌ها و تلسکوپ‌ها استراحت نداشتند. غذایمان را به  
سرعت می‌بلعیدیم و شب هنگام فقط اندک ساعتی را  
می‌خوابیدیم.

نیزه‌انداز تنها کسی بود که خارج از نوبتش، از جستجوی



سطح آب سر باز می‌زد. وقتی او را بخاطر عدم علاقه‌اش سرزنش کردم در جوابم زبان به اعتراض گشود: «بی معنی است! چرا ما مثل کورها دور خودمان سرگردانیم؟ می‌گویی این موجود آخرین بار در میان آبهای اقیانوس آرام بود. ولی آن چهار یا پنج ماه پیش بود! اگر این موجود آنقدرها که می‌گویی، سریع حرکت می‌کند، تازه به فرض اینکه وجود داشته باشد، تا به حال باید خیلی دور شده باشد!»

هیچ جوابی برای ند نداشت. بله ما مثل کورها سرگردان بودیم، ولی چه کار دیگری می‌توانستیم بکنیم؟ سه ماه در شمال اقیانوس آرام در تعقیب والها و وارسی تپه‌های دریایی وقت صرف کردیم. مایل به مایل، فاصله بین دو ساحل ژاپن و آمریکای شمالی را تحت پوشش قرار دادیم. اما هیچ چیز پیدا نکردیم!

همه سواران کشته، اول دلسرد شدند، بعد هم عصبانی. آنها فکر می‌کردند که اعتقاد به نتیجه چنین سفر مضحکی خیلی حماقت می‌خواهد! وقت آن بود که منصرف شده، به



وطن بازگردن. ولی فرمانده فاراگوت، مردانش را متلاعنه کرد که سه روز دیگر هم به انتظار بنشینند، اگر در طول این مدت هیولا ظاهر نمی‌شد کشتی دور زده مراجعت می‌نمود. این قرار در روز دوم نوامبر گذاشته شد. در طول سه روز مقرر، خدمه سخت‌تر از پیش کار کردند. ولی در روز ۵ نوامبر وقتی که این سه روز بدون اینکه هیولا بی دیده شود به پایان رسید، فرمانده همچنان سر قرار خود باقی بود.

عصر آن روز، دویست مایلی ساحل ژاپن بودیم. من و کانسیل روی عرش، خیره به دریا می‌نگریستیم. خدمه، بالای پادبانها، همچنان افق را زیر نظر داشتند.

ناگهان صدای ندلند را شنیدیم که می‌گفت: «آهای! آنجاست.»

نِد به جسم تابان بیضی شکلی که زیر آب بود اشاره کرد. حتی از فاصله چهار صد متری چنان درختان بود که چشمانم بخاطر نگاه کردن به آن آسیب دید. آیا این موجود منبعی از الکتریسیته ذخیره داشت؟ مثل مارماهی؟!



داد زدم: «نگاه کن! نگاه کن! دارد تکان می‌خورد.  
دارد عقب می‌رود، نه، حالا به جلو می‌آید! دارد مستقیم به  
طرف ما می‌آید!»

فرمانده فاراگوت، موتورها را معکوس کرد، و کشتی  
آبراهام لینکلن شروع کرد به دور شدن از آن نور، یا حدائق  
سعی کرد که این کار را بکند. حیوان درخشندۀ شگفت انگیز، با  
سرعت هراس‌آوری به سمت راست کشتی ما، هجوم آورد.  
ولی ناگهان هنگامی که در شش متری بدنه کشتی بود، متوقف  
شد. نورش خاموش شد و ناپدید گشت.

در مدت بسیار کوتاهی طی چند ثانیه شنیدم که ند فرباد  
زد: «آنجاست! دارد از سمت چپ جلو می‌آید!» حق باند بود،  
بدنه سیاه رنگ برآقی به شکل ماهی، بر روی آب به سمت ما  
پیش می‌آمد. می‌بایست حدائق، هفتاد و پنج متر طول داشته  
باشد. دمش چنان خشمناک تکان می‌خورد که آب دریا را  
کف‌آلود کرده بود.

توپهای ما شروع به آتش کردند. گلوله‌های توب به بدنه



سیاه رنگ اصابت می‌کردند، اما به جای انفجار به پشت آن موجود برخورد می‌کردند و با ضربه آهسته‌ای برگشته، به داخل آب پرتاب می‌شدند.

روی نرده دولا شدم و ند را در پایین دیدم. او با یک دست میله‌ای چوبی را گرفته، با دست دیگر نیزه هراس انگیزش را بالای سر برده بود. موجود مرموز در شش متری قرار داشت. ناگهان، بازوی ند به جلو رانده شد. نیزه هوا را در نوردید. صدای جیرینگی را شنیدیم، گویا به جسم سختی برخورد کرده بود.

سه فوران پیاپی از هیولا بیرون زد و عرشه را شُست. آنگاه تصادف هولناکی روی داد! حتی وقت آنرا پدا نکردم که چیزی را بگیرم. احساس کردم که از روی نرده‌ها به داخل آب پرتاب شدم.





## فصل ۳

### زندان آهنی

شش متر در داخل آب فرو رفته بودم که ناگهان دست نیرومندی لباس را گرفت و به سطح آورد. در آن موقع این کلمات آرام بخش به گوشم رسید: «اگر موسیو لطفاً خود را روی شانه‌های من مایل کنند، می‌توانند راحت‌تر شنا کنند..» دست کانسیل با وفايم را گرفته، به آن چسبیدم. بعد گفت: «آیا آن تصادف‌ترا هم به داخل آب پرتاب کرد؟» «ابدا! موسیو، وظیفة من این است که به شما خدمت کنم، بخاطر همین به دنبال شما پریدم.» پرسیدم: «پس کشتی مان کجاست؟»

کانسیل به کشتی که مایل‌ها دورتر بود و نور چراغها بش در حال محوشدن بود، اشاره کرد. او گفت: «موسیو، کشتی بدجور آسیب دیده است، می‌ترسم کسی متوجه ناپدید شدن ما نشده باشد.»

از دور به سمت کشتی فریاد می‌کشیدم. کانسیل مرا روی آب نگه داشته بود. ولی بعد از چهار ساعت متوجه شدم که نیروی او دارد تحلیل می‌رود.

فریاد کشیدم: «کانسیل! بگذار من بروم.» او گفت: «موسیو! هرگز! ترجیح می‌دهم که اول من غرق شوم.»

دیگر دستها یم بخاطر سرما کرخ شده بودند. عضلات پاهایم خشک و منقبض، و دهانم با آب شور دریا نیمه پر شده بود. کانسیل را رها کردم و سرم را برای آخرین بار بالا آوردم و بعد شروع کردم به فرو رفتن...

آخرین چیزی را که به یاد می‌آوردم، جسم سختی بود که به من خورد، بعد از حال رفتم. وقتی که چشمها یم را باز کردم، بیرون از آب بودم. کانسیل رو برویم زانو زده و پشت سرش نیلنده ایستاده بود.

نفس زنان گفتم: «من کجا هستم؟» ند گفت: «روی جزیره شناور من، هنگامی که به دریا پرتاب شدم آنرا پیدا کردم.» با فریاد گفتم: «جزیره شناور؟!»



نِد با لبخندی به من گفت: «پروفسور، شما می‌توانید اینطور صدایش کنید، یا می‌توانید تصور کنید که بر پشت وال عاج دار غول پیکر هستید، ولی این وال از صفحات فولاد که به بکدیگر متصل شده‌اند، ساخته شده است.»

بلند شدم ایستادم و اطرافم را نگاه کردم. روی موجودی بودم که قسمتی از آن داخل آب و قسمتی خارج آب قرار داشت. دستهایم پوسته‌اش را لمس کرد. از نوع گوشت نرمی نبود که غالباً بدن حیوانات را در بر می‌گیرد. حتی مانند پوسته استخوانی لاک‌پشت‌ها و تماسحها هم نبود. این پوسته با سطع صاف، فولاد سیاه و براق بود. این یک موجود زنده نبود! این، یک قایق زیر آبی بود که به شکل ماهی ساخته شده بود!

خیلی خوشحال شدم! وقتی که این یک قایق بود، یعنی اینکه خدمه‌ای داشت و آدمهایی در کار بودند.

فریاد زدم: «نجات پیدا کرده‌ایم!»

نِد گفت: «ولی نه تا موقعی که خدمه آن متوجه شوند که ما اینجا هستیم.»

می‌بایست دهانه یا دریجه‌ای را پیدا می‌کردیم، تا بتوانیم با آدمهای داخل تماس پیدا کنیم. اینچ به اینچ، عرشه آنرا جستجو



کردم، ولی به نظر می‌آمد که تمامی صفحات به یکدیگر پیچ شده‌اند.

نِد شروع کرد به پا کوبیدن روی صفحات فولادی. او با تمام نفسی که در شُشهاش داشت، فریاد زد: «آنها بی که پایین هستید، در را باز کنید! در را باز کنید!»

ناگهان صدای بلندی از داخل قایق آمد. یکی از صفحات فولادی بالا رفت، و دو مرد از داخل دریجه‌ای ظاهر گشتند. آنها کلاههای از پوست سمور به سر و چکمه‌هایی از پوست فوک به پا و لباسهای شُل و لخت از پارچه عجیبی که تا به حال ندیده بودم، به تن داشتند.

یکی از آن مردان کوتاه قد بود و شانه‌هایی بیهن، بازویانی ستبر، سری بزرگ و موهای سیاه رنگ انبوهی داشت.

ولی دومی بیشتر مرا به خود جلب کرد. او تا حدی بلند بالا بود، با بینی راست، دهانی محکم و چشمانی نافذ. او نگاه یک مرد آرام و شجاع را داشت - مردی که اراده‌ای قوی دارد. او مسلماً ناخدای این قایق زیر آبی بود.

ناخدا، بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد تا چند دقیقه ما را به دقت زیرنظر گرفت. سپس رو به همراحت کرد و با



زبانی که ازرا نفهمیدم، چیزی به او گفت.  
به امید اینکه ناخدا فرانسوی بفهمد، شروع کردم به توضیح  
دادن اینکه ما که هستیم و چگونه بر روی قایق او سر در  
آورده‌ایم.

او با ادب و به آرامی گوش داد، ولی هیچ چیز در صورتش  
نمایانگر این نبود که از صحبت من چیزی فهمیده باشد.  
گفتم: «خیلی خوب نیست، حالا نوبت توست، سعی کن به  
بهترین وجهی انگلیسی صحبت کنی و بینی آیا شانس تو از من  
بهتر است؟»

بدین ترتیب ند شروع کرد به گفتن ماجرا، با همان جزییاتی  
که من گفته بودم. ولی او هم بیشتر از من شانس اینکه  
منظورش را بفهماند، نداشت.

بعد نوبت به کانسیل رسید که پیشنهاد کرد شرح حالمان را  
برای بار سوم با صدای آرام و ملایم خودش تکرار کند. ولی  
آلمانی او همان قدر نتیجه داد که فرانسوی من و انگلیسی نیست.  
این غریب‌ها چه زبانی را می‌توانستند متوجه شوند؟ بار  
دیگر سعی کردم. این بار قدری از زبان لاتینی را که از دوران  
مدرسه بیاد داشتم بکار بردم ولی همچنان جوابی از آن دو



نفر نیامد.

بعد از چند دقیقه سکوت، ناخدا با زبان عجیبیش به داخل دریجه صدا زد. فوراً هشت نفر از خدمه با سرعت به روی عرشه آمدند. ما را گرفته، به سمت دریجه هل دادند و بوسیله نردبانی به سوی تاریکی مطلق برdenد.

در امتداد یک راهرو کورمال به راه خود ادامه دادیم تا به دهانه‌ای رسیدیم. ما را از این دهانه عبور دادند. بعد دری پشتمن بهم خورد و قفلی بسته شد. احساس می‌کردیم دور و برمان از جنس دیوارهای آهنین است، ولی اثری از پنجره یا حتی دری که از آن داخل شده بودیم نبود. در تاریکی متوجه یک میز چوبی و چهار عدد چهارپایه در وسط اتاق شدیم.

نِد فریاد زد: «این بی شرمی است! ما با آن ابله‌ها دوستانه برخورد کردیم و با آنها به فرانسه، انگلیسی، آلمانی و لاتین صحبت کردیم. اما آنها نه تنها جواب ما را ندادند، بلکه ما را در این زندان آهنی تاریک حبس هم کردند.

گفتم: «آرام باش ند، عصبانیت هیچ جوابی برای ما در بر نخواهد داشت. شاید آنها ...»



ولی قبل از اینکه بتوانم صحبتم را تمام کنم چراغها روشن شدند. چراغهای درخشان و عجیبی بود! بعد در باز و مهمندار ظاهر شد. او برایمان لباس زیر، پیراهن و شلوار آورد - تماماً از همان جنسی که سایر مردان پوشیده بودند.

لباسهای خیس‌مان را درآوردم و لباس‌های خشک را به تن کردیم. مهمندار نیز میز را با بهترین ظروف چینی و نقره‌ای که تابه حال دیده بودم، چید. بر روی هر قطعه از آن حرف‌بزرگ N حک شده بود. آیا ممکن بود این حرف اول اسم ناخدا باشد؟

ولی وقتمن را با تحسین این ظروف هدر ندادیم، چون پانزده ساعت بود که چیزی نخورده بودیم. در نتیجه شروع کردیم به بلعیدن غذا.

انواع ماهیهای خوشمزه همراه با سایر غذاهای خوش طعم آنجا بود که تاکنون ندیده بودیم و قادر به تشخیص آن نیز نبودیم.

به محض اینکه غذایمان را تمام کردیم، روی چند تکه زیراندازی که بود، دراز کشیدیم و سریعاً به خواب رفتیم. اصلاً یادم نمی‌آید که چه مدت خوابیدیم، ولی من با



صدای وزش هوای سردی که به داخل جریان پیدا کرد، بیدار شدم. ند و کانسیل نیز پشت سر من بیدار شدند، ولی ند هنوز مثل شب پیش عصبانی بود.

او گفت: «فکر می‌کنید می‌خواهند ما را تا ابد داخل این جعبه آهنجی، حبس کنند؟»

در جواب گفتم: «من هم بیشتر از آنجه تو می‌دانی، نمی‌دانم، ند. حدسم این است که ما غفلتاً به راز خیلی مهمی که همین زیر در بایی باشد، پی برده‌ایم! و اگر ناخدا بخواهد که این راز محفوظ بماند، در آن صورت، جان ما برایش مهم نخواهد بود. و اگر چنین نباشد، به احتمال زیاد ما را در اسرع وقت به خشکی خواهد رساند.»

ند فریاد زد: «ولی پروفسور، باید کاری انجام دهیم! نمی‌توانیم که همین طور بنشینیم و فقط منتظر بمانیم!»  
متوجه رانه پرسیدم: «خوب، پس چکار کنیم؟»  
«فرار»

فریاد زدم: «فرار از یک زندان زیر آبی؟! غیر ممکن است!»

ند گفت: «نه، پروفسور، اگر بتوانیم بر کشتی مسلط شویم،



غیر ممکن نیست!»

در افتادن با نقشه‌های دیوانه‌وار ند، در آن موقعیت نمی‌توانست به ما کمکی کند، به همین خاطر تصمیم گرفتم که خیلی ساده با گفتن این مطلب او را آرام کنم: «بگذار متظر بمانیم و ببینیم چه اتفاقی می‌افتد، ند. فقط سعی کن از کوره درنروی، که در اینصورت شانس آن را که بتوانیم کاری انجام دهیم، هرگز بدست نخواهیم آورد.»

ساعتها می‌گذشتند و هیچ علامتی از باز شدن در سلولمان نبود. عصبانیت ند افزون‌تر می‌گشت. همانند حیوانی وحشی در قفس، به جلو و عقب گام بر می‌داشت. به دیوارهای آهنی لگد می‌زد و به مردانی که بیرون بودند، ناسزا می‌گفت. داد می‌زد و فریاد می‌کشید، ولی دیوارهای آهنی از شنیدن عاجز بودند. تازه داشتم به این فکر می‌کردم که این ناخدا چه جور آدمی است. او چطور می‌توانست ما را ساعتها اینجا حبس کند و به سادگی ما را از یاد ببرد؟ شاید آنطور که فکر می‌کردم مرد شجاع و مهربانی نبوده است. شاید او چیزی بیش از یک قاتل بی رحم نباشد.

درست همان وقت، صدای پاهایی را بر روی کف فلزی



خارج از اتاق شنیدیم. قفلها باز شدند، در گشوده شد و مهماندار در حالی که سینی پر از غذا در دست داشت، قدم داخل اتاق گذاشت.

پیش از اینکه بتوانم حرکتی کنم، ند به سمت مرد حمله برد. او، مهماندار را به زمین کوبید و ظروف غذا در هوا معلق شد. ند روی او بر کف اتاق پرید و با دستهای قدرتمندش شروع کرد به خفه کردن مرد.

من و کانسیل روی ند پریدیم و سعی کردیم تا فشار دست او بر مرد نیمه بی‌هوش را کوتاه کنیم. برای چند دقیقه در گیربودیم تا اینکه صدایی از بالای سر، مرا در جایم خشکاند. صدا این کلمات را به انگلیسی کامل تکلم نمود: «آقای ندلند آرام بگیرید.» بعد به زبان فرانسه کامل افزود: «از شما، موسیو کانسیل و از شما، موسیو آرون، بخاطر کمکی که کردید تشکر می‌کنم و حالا از شما آقایان خواهش می‌کنم که به من گوش کنید!»





## فصل ۴

### ناخدا نمو

آن شخص که صحبت کرده بود، ناخدا بود!  
ند فوراً از جایش پرید و از مردی که داشت نفس نفس  
می زد دور شد.

ناخدا گفت: «آقایان، من هم فرانسوی، انگلیسی، آلمانی و  
لاتین-صحبت می کنم. پس می توانستم جواب شما را در  
ملقات اولمان بدهم. ولی می خواستم وقت آن را داشته باشم  
تا تصمیم خود را درباره شما بگیرم. از این گذشته، توهیهای شما  
به من شلیک کردند و آقای لند سعی کرد به کشتی من نیزه  
بیاندازد. پس مطمئناً این حق را دارم که با شما مثل دشمنانم  
رفتار کنم و شما را بکشم!»

به اعتراض گفتم: «اما این رفتار یک انسان متمدن نیست.»  
ناخدا با عصبانیت گفت: «موسیو آرونا، من آن بالا روی

خشکی تمام تعلقات خود را با دنیای متمدن گسته‌ام. من به قانون آنها پایبند نیستم. خودم برای خودم قانون وضع می‌کنم!» با وحشت و در عین حال با اندکی کنجکاوی به آن مرد نگریستم.

ناخدا با آرامش بیشتری ادامه داد: «با وجود این، من هم کمی احساس ترحم می‌کنم، به همین خاطر از جانتان می‌گذرم. شما برای همیشه بعنوان افرادی آزاد در کشتی من باقی خواهید ماند. آزادی این را خواهید داشت که هر جا می‌خواهید بروید، به هر چه می‌خواهید نگاه کنید و حتی می‌توانید هر چه را که در اینجا انجام می‌شود مورد بررسی قرار دهید. مادامی که با کسی خارج از اینجا تماس برقرار نکرده‌اید، می‌توانید همه این کارها را انجام دهید.»

فریاد زدم: «ولی موسیو، شما نمی‌توانید از ما انتظار داشته باشید که برای همیشه از خانواده‌ها یمان، دوستانمان و کشورمان، بگذریم.»

«پروفسور، گذشتن از خانواده و زندگی روی خشکی آنقدرها هم که فکر می‌کنید بد نیست.»



گفتم: «این بی رحمی است!»

ناخدا جواب داد: «نه موسیو، این مهربانی است و حقیقتاً اجباری ندارم که با شما مهربان باشم. شما راز مرا کشف کرده‌اید - رازی که نبایست هیچ کس در دنیا می‌دانست! - پس نمی‌توانم اجازه دهم که برگردید و به همه بگویید که من و این کشتی وجود خارجی داریم.»

در آن وقت ناخدا ظاهراً آرام شد و صدایش لحن مهربان‌تری به خود گرفت: «موسیو آرون امی دانم که شما چه شخصیتی هستید. برای سالها کار بزرگ شما را در ارتباط با اعماق اقیانوسها مطالعه کرده‌ام و برای شما احترام زیادی قائلم. دانش شما زیاد است ولی همه چیز را نمی‌دانید. همه چیز را ندیده‌اید. من اکنون دارم به شما فرصتی می‌دهم که آنجه را تاکنون هیچ بشری روی زمین ندیده است، بینید؛ تمام عجایب اعماق اقیانوسها. شما با من در سفری درون آبی، به دور دنیا، همسفر خواهید شد. در حین این سفر، آخرین رازهای این سیاره را کشف خواهید کرد.»

سخنان ناخدا اثر حیرت‌انگیزی روی من گذاشت. گفتم:



«موسیو، الان، حسّ کنجکاویم بعنوان یک دانشمند، از تمایلم برای آزادی قوی‌تر شده است! افتخار خواهم داشت که با شما همسفر شوم. اما لطفاً به عنوان آخرین سؤال بگویید، شما را با چه اسمی خطاب کنیم؟»

«برای شما، موسیو آرونا، من صرفاً ناخدا نمو خواهم بود.  
شما و دوستانتان مسافران ناتیلوس هستید.»

با خود فکر کردم، ناخدا نمو چه اسم مناسبی برای چنین آدم مرموزی است! نمو در زبان لاتین یعنی هیچ آدمی با هیچ کس. پس من دارم با ناخدا هیچ کس صحبت می‌کنم!  
ناخدا در حالیکه لبخند می‌زد، گفت: «و حالا موسیو آرونا، خوشحال خواهم شد اگر ناهار را با من میل کنید. دوستانتان را به اتاقشان که در آن غذا آماده است راهنمایی خواهند کرد.»  
به دنبال ناخدا از یک راهرو تنگ و بسیار روشن عبور کردم. در این حال به سختی می‌توانستم هیجانم را کنترل کنم. دری در انتهای باز شد، و خود را در اتاق غذاخوری بسیار مجللی یافتم. در آنجا قفسه‌هایی چوبی محتوی ظروف چینی، نقره و شیشه‌ای وجود داشت که بالارزش تراز هر کاخ اروپایی



بودند.

هنگامی که نشستیم ناخدا نمو توضیح داد: «تمام این غذاها از دریا می‌آید و من دیگر از غذاهای خشکی استفاده نمی‌کنم. شما نیز آنرا خوش طعم و مقوی خواهید یافت. پروفسور، دریا، نه تنها به من غذا می‌دهد، بلکه لباسم و اثاثیه کشتی را نیز فراهم می‌کند. لباسی که تن شما است از بهترین نخ ابریشمی است که از نوعی صدف خوراکی مخصوص، به دست می‌آید. تختان از نوعی مارماهی نرم دریابی درست شده است. قلمтан که روی میز است از استخوان وال و جوهر آن از نوعی هشت پا درست می‌شود.»

ناخدا با چنان اشتیاقی صحبت می‌کرد که من هم از جا دررفتم. به او گفتم: «ناخدا شما به دریا عشق می‌ورزید، این طور نیست؟»

«بله، من عاشق آن هستم، چون تنها در اینجا در اعماق آب است که انسان می‌تواند حقیقتاً آزاد باشد.»  
متحیر شدم: «آزاد؟! آزاد از چه؟»





## فصل ۵

### ناتیلوس بی نظیر

بعد از اینکه ناهار تمام شد، به اتاق مجاور که کتابخانه بزرگی بود، وارد شدیم. به هزاران عنوان کتاب که از کف تا سقف به ردیف قرار گرفته بودند، با تعجب خیره شدم.

ناخدا نمو گفت: «بله، دوازده هزار جلد کتاب، موسیو آرونای کتابهایی در تمام موضوعات و به تمامی زبانهای شناخته شده. همه آنها را خوانده‌ام! خواهش می‌کنم هر کدام را برای استفاده خواستید، دریغ نکنید!»

همانطور که قفسه‌ها را بررسی می‌کردم، فکر کردم این مرد باید حتماً یک نابغه باشد. در میان بزرگترین قفسه، کتابی وجود داشت که گمان می‌کنم دلیل رفتار دوستانه ناخدا با من بود. عنوان کتاب این بود: اسرار اعماق اقیانوسها، اثر پیر آرونای درست همان موقع، ناخدا دری را در دورترین نقطه اتاق گشود و مرا صدا زد که دنبالش بروم. داخل اتاق بسیار بزرگی

شدم که پر بود از تابلوها، پرده‌های نقاشی و مجسمه‌هایی که همگی آثار بزرگترین هنرمندان دنیای جدید و قدیم بود. این اتاق، حقیقتاً بک موزه با شکوه بود.

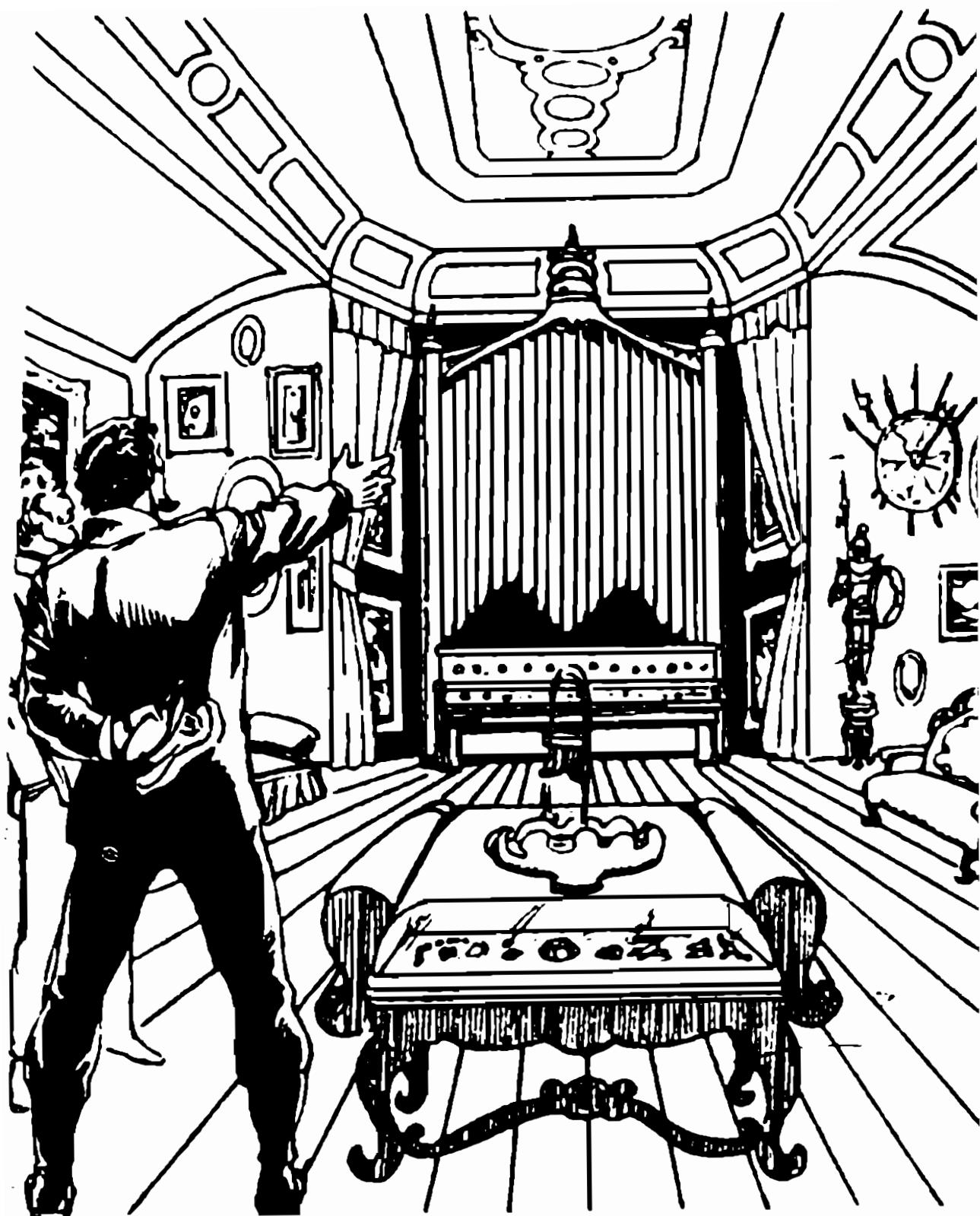
او به اُرگ عظیمی که پوشیده از صفحات موسیقی بود اشاره کرد و گفت: «این گنجینه‌ها آخرین خاطراتم از زندگی روی زمین است. آن زندگی مرده، در حالیکه هنر و موسیقی برجسته برای همیشه زنده است.»

علاوه بر هنر و موسیقی، طبقاتی بود از شیشه که پر از مجموعه‌های کمیاب صدفها، مرجانهای رنگی، مرواریدهای گران قیمت، و سایر عجایب اقیانوس بود.

ناخدا نمو گفت: «مجموعه من برایم معنای بزرگی در بر دارد. هر چه را تماشا می‌کنید خودم با دستهای خودم از دریا جمع‌آوری کرده‌ام.»

«هیچ موزه‌ای در دنیا این چنین مجموعه‌ای ندارد! باید میلیونها بیارزد!»

«پروفسور اگر بخواهم عجایب ناتیلوس را نشانتان دهم، از این هم بیشتر متعجب خواهید شد. ابتدا، به این ابزارآلات که روی دیوار نصب است، نگاه کنید. همین ابزارآلات را دقیقاً در تمامی اتفاقهای کشتی خواهید یافت. آنها موقعیت، سرعت،

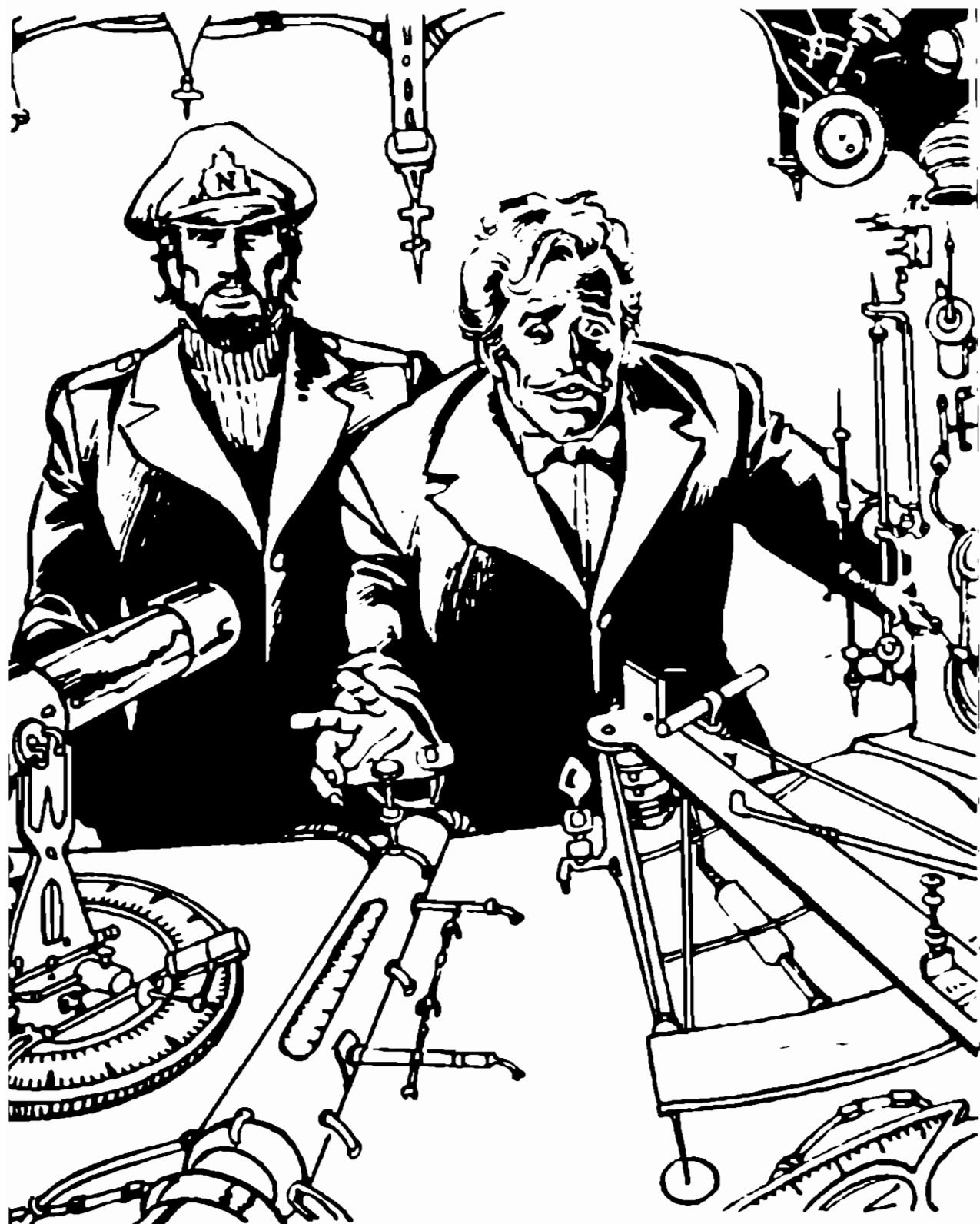


جهت حرکت و وضعیت جوی سطح اقیانوس را دقیقاً به ما می‌گویند.»

گفتم: «بی نظری است! ولی آنچه مرا بیش از هر چیز دیگر گیج می‌کند، نیروی حرکة کشته است.»  
«او، موسیو آرون، راستی که نیروی بسیار پرتوانی است. این نیرو به من هم نور می‌دهد، هم گرما و هم ماشین‌آلاتمان را راه می‌اندازد. این نیرو الکتریستیه است.»

من که شوکه شده بودم گفتم: «این واقعاً بی سابقه است! دانشمندان ما تنها توانسته‌اند جرقه‌های کوچکی از الکتریستیه را در آزمایشگاه‌ها بشان درست کنند! ما هنوز برای روشناییمان از گاز و برای گرما از زغال سنگ و چوب استفاده می‌کنیم و قطعاً هیچ ماشینی که با الکتریستیه راه‌اندازی شود، نداریم! ناخدا، این انرژی الکتریستیه فراوان از کجا می‌آید؟»  
«این هم مجدداً از دریا می‌آید، پروفسور. نمک را از آب دریا جدا می‌کنم و از آن برای شارژ باتریهای مخصوصی که ساخته‌ام، استفاده می‌کنم. این روش به من نیرویی متفوق آنچه که در دنیا شناخته شده است، می‌دهد!»

گفتم: «شگفت آور است! و ذخیره هواستان از کجا می‌آید؟»  
« فقط با رفتن به سطح آب به سادگی این کار را انجام

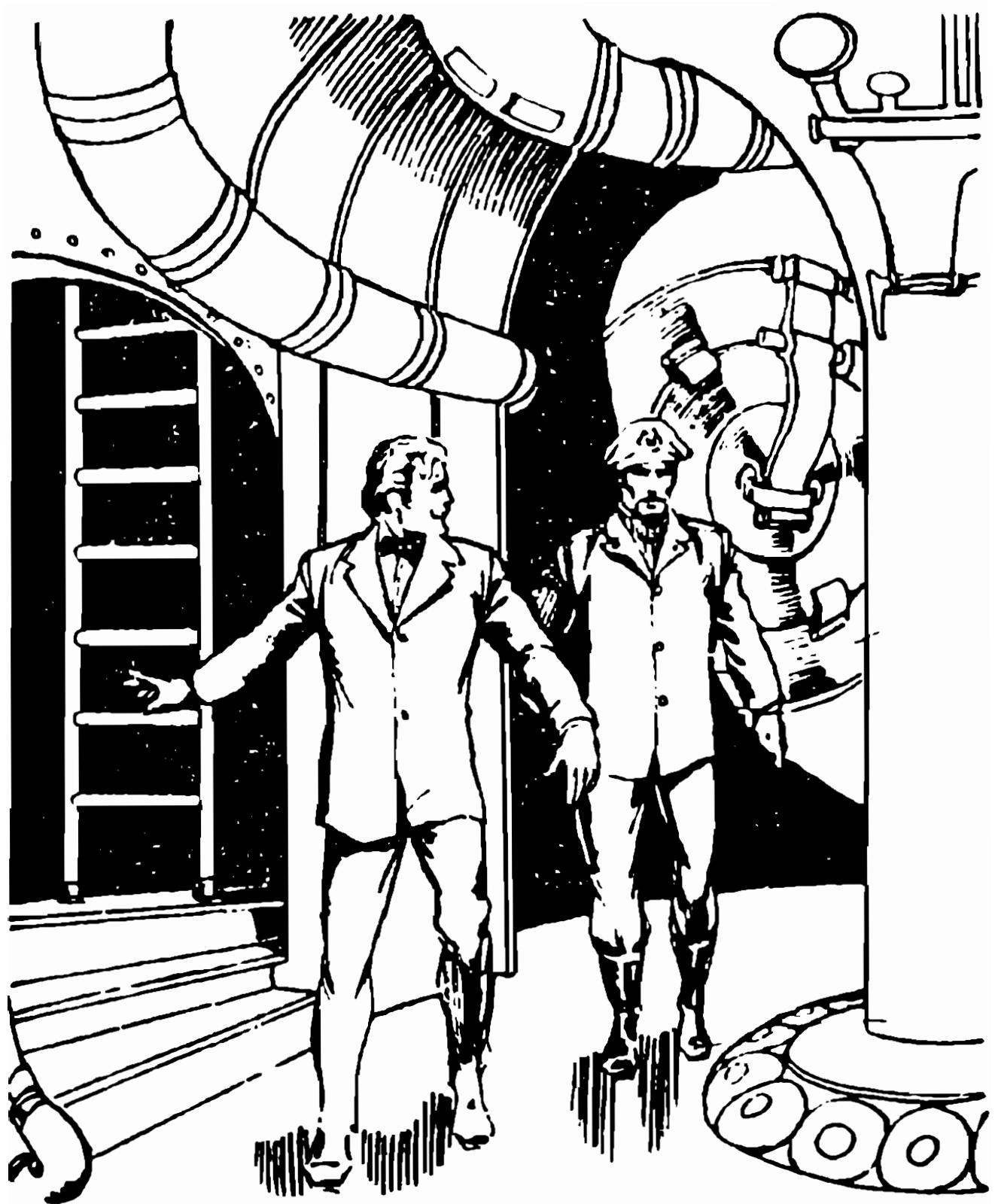


می دهم. به علاوه من از الکتریسیته برای به کار انداختن پمپ ها جهت ذخیره هوای اضافی در مخازن بزرگ استفاده می کنم. به همین خاطر است که ناتیلوس می تواند برای چندین روز، زیر آب باقی بماند.»

اتاق را ترک کردیم و وارد راهروی شدیم. سرم به شدت گیج می رفت. به پلکانی که ورودی آن شکل و ترکیب خوشابندی داشت، رسیدیم. نردهبانی داشت که به سمت بالا می رفت. از او پرسیدم که به کجا منتهی می شود؟  
ناخدا نمو گفت: «به قایق پارویی»

«شما در زیردریایی قایق پارویی دارید؟!»  
«بله، آن قایق کوچک خیلی هم پرفایده است. از آن در موقع رفتن به ماهیگیری استفاده می کنیم.»  
«البته وقتی که در سطح آب هستید.»

«به هیچ وجه! دریجه بالای نردهبان به دریجه ای دیگر در قایق باز می شود. این قایق کوچک پوششی ضد آب دارد. بنابراین لحظه ای که در آن قرار گیرم، خیلی ساده، فقط بستهایی که آنرا متصل به کشتی نگاه داشته است، باز می کنم و قایق به طرف آب شلیک می شود. آنجا، پوشش ضدآب از رویش برداشته شده آماده دریانوردی می شود.»



در موتورخانه به راهمان ادامه دادیم. ناخدا توضیح داد که چگونه ناتیلوس را در آب فرو می‌برد و دوباره آنرا به سطح آب باز می‌گرداند «داخل زیردریایی مخازن متعدد آب وجود دارد. وقتی که پر از آب شوند، زیردریایی سنگین شده، پایین می‌رود. و زمانیکه بخواهم به سطح بیایم، با پمپ این آبها را بیرون می‌دهم و زیردریایی بالا می‌آید.»

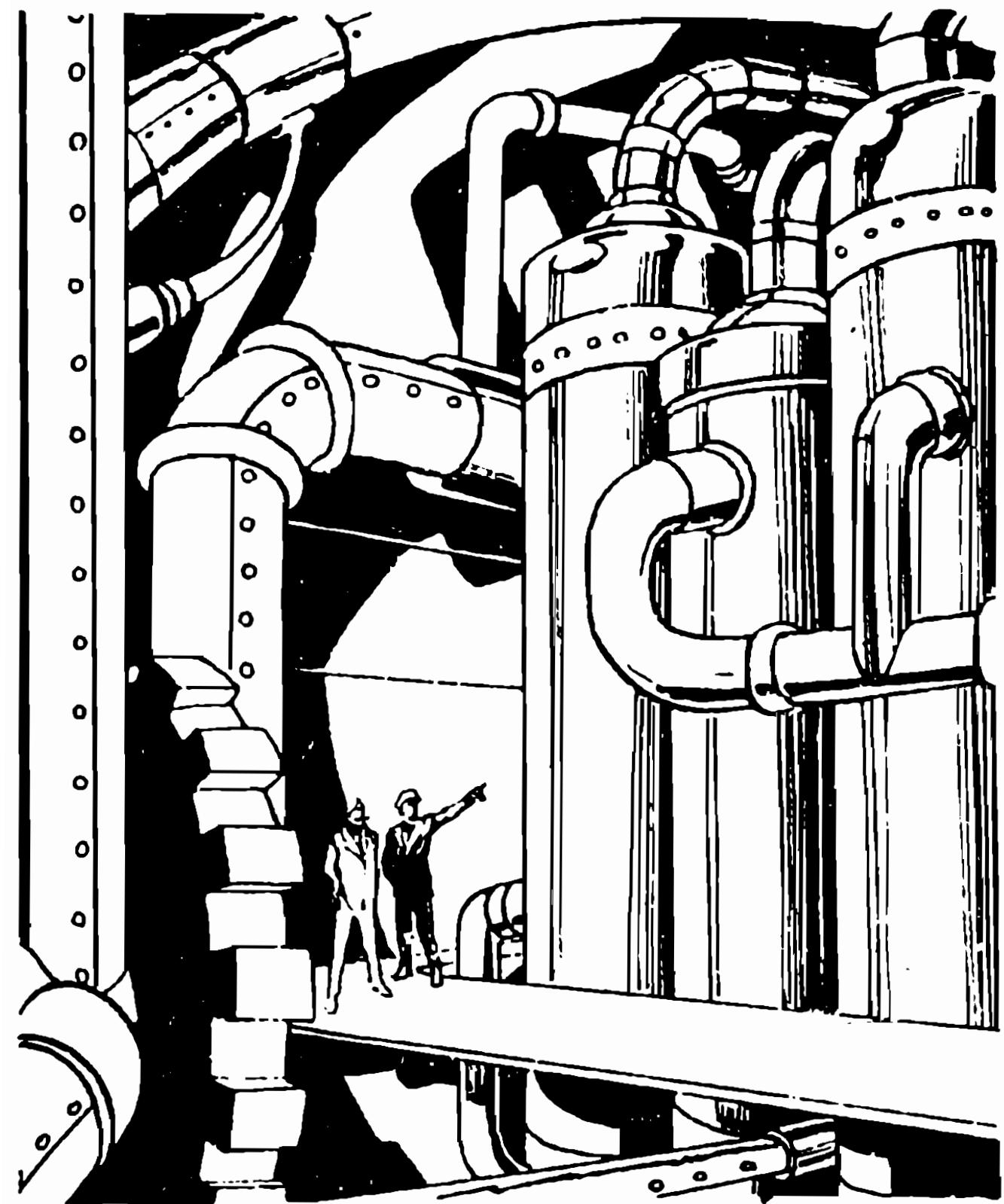
گفتم: «حیرت‌انگیز است! اما وقتی زیر آب هستید برای هدایت زیردریایی، اطراف را چطور می‌بینید؟»

«اتفاق شیشه‌ای مخصوصی به شکل یک برآمدگی در بالای زیردریایی وجود دارد. آنجا اتفاق سکاندار است. پشت آن، در اتفاق دیگری، چراغ الکتریکی پُرنوری است که آب را تا یک مایلی روشن می‌کند.»

گفتم: «آها! پس این همان نوریست که تا مدت‌ها همگان از دیدنش متعجب بوده‌اند. آقا این ناتیلوس شما واقعاً حیرت‌آور است!»

«بله پروفسور، مثل اینکه گوشت و خون خودم باشد، به آن علاقه دارم. دلیلش هم آنست که طراح، سازنده و یگانه ناخداش خودم هستم!»

«ولی شما چطور توانستید این زیردریایی بی نظیر را در خفا



بسازید؟»

«هر قطعه از آن در گوشاهای از کشورهای جهان ساخته شد. بعداً تحت نشانیهای مختلف و نامهای متفاوت برایم فرستاده شدند. من و خدمه‌ام، کارگاهمان را در جزیره‌ای خالی از سکنه بنا نهادیم و ناتیلوس را در آنجا ساختیم.»

«می‌بایست هزینه هنگفتی پرداخته باشد!»

«بله پروفسور، بیش از یک میلیون دلار! ولی این برای من چیزی نیست. موسیو آروننا می‌بینید که من یک میلیاردر هستم.»

آیا می‌توانستم آنچه را این مرد عجیب به من می‌گوید باور کنم؟ به زودی می‌فهمیدم.

به اتاق نشیمن برگشتیم. ناخدا نمو به نقشه دیواری بزرگی اشاره کرد: «هم اکنون سیصد مایلی ژاپن هستیم. دقیقاً ساعت ۱۲ ظهر روز ۸ نوامبر سال ۱۸۶۷ می‌باشد. در این لحظه سفر زیرآبی مان را به دور دنیا آغاز می‌کنیم.»

ناخدا نمو با گفتن این مطلب، اتاق را ترک کرد. درست هنگامی که خواستم خارج شوم، تمام چراغهای اتاق خاموش شد. صدای سُر خوردن چیزی را شنیدم و دیدم که دو دریچه قاب مانند، باز شد. آنها دو پنجه را در دو طرف زیردریایی



نشان می‌دادند. اب تا شعاع یک مایلی روشن شده بود.  
عجب منظره‌ای! بنظرم آمد که دارم به یک آکواریوم بزرگ  
نگاه می‌کنم! قبلًا، هیچگاه قادر نبودم که تمام این موجودات را  
زنده و آزاد در محیط طبیعی خودشان بیینم! چهار ساعت تمام  
به تماشای لشگر ماهیهای کمیاب و رنگارنگی که می‌گذشتند،  
نشسته بودم.

در مدت هشت روز بعد، هیچ اثری از ناخدا نمودیدم. ند،  
کانسیل و من از غیبت مرموز او متعجب بودیم. ولی خودمان را  
با پنجره‌هایی که هر روز باز می‌شدند، سرگرم می‌کردیم.  
صبح نهمین روز، یادداشتی به این مضمون به اتاقم آورده  
شده:

«پروفسور آرونا  
خوشحال خواهم شد که شما و دوستانتان را به سفری  
جهت شکار، در جنگل جزیره کرسپو دعوت کنم.

ناخدا نمود

۱۶ نوامبر ۱۸۶۷»

ند فریاد زد: «سفر شکار! این یعنی اینکه به ساحل  
می‌رویم، می‌توانیم فرار کنیم!»  
اگر ناخدا از خشکی تنفر داشت، پس چرا می‌خواست برای



شکار به جنگل رود؟ از این موضوع تعجب کردم ولی فرصت آن را پیدا کردم که صبح روز بعد با ناخدا نمو صحبت کنم.  
ناخدا نمو در حالیکه لبخند برق لب داشت، جواب داد:  
«پروفسور، این جنگل روی خشکی نیست، بلکه زیر آب است!»

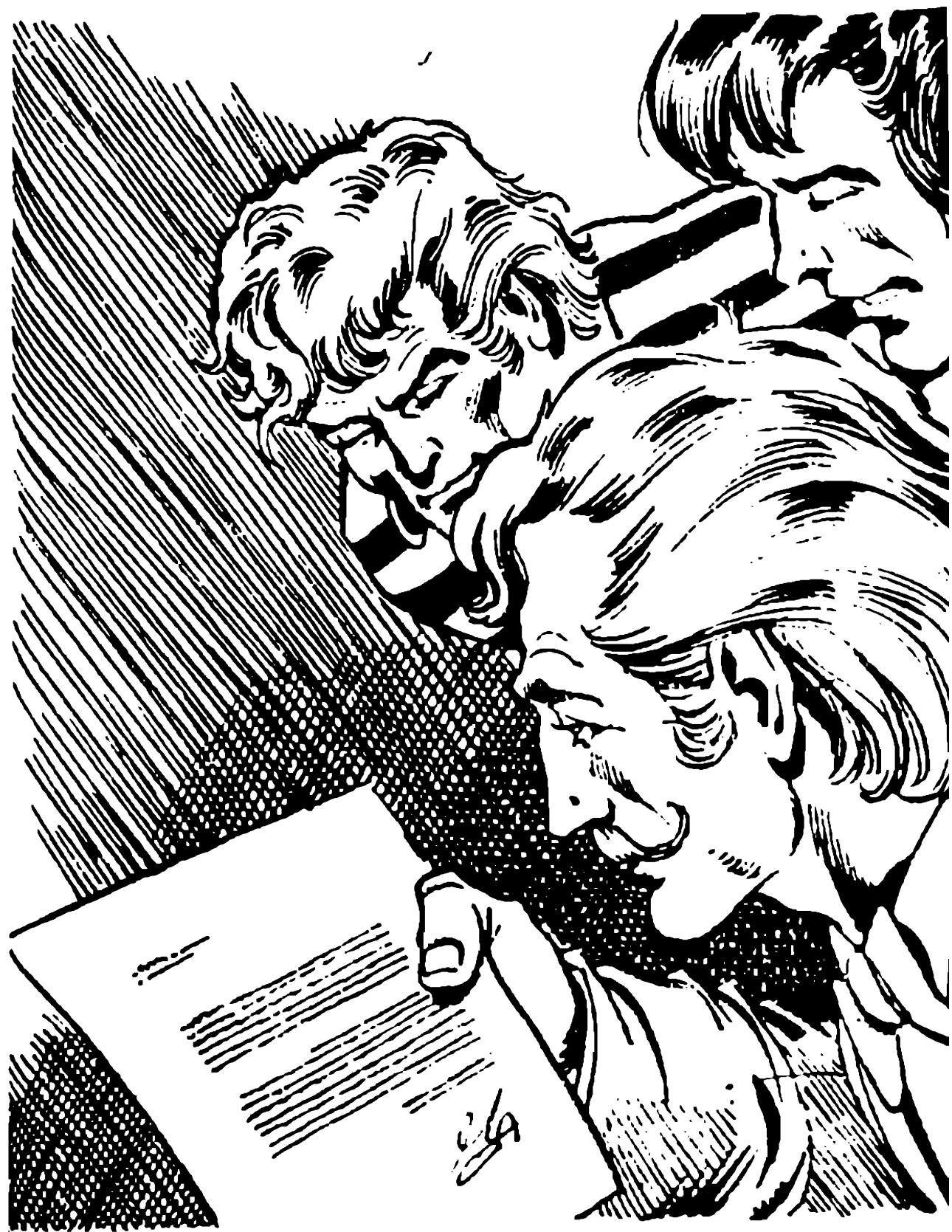
با شکفتی پرسیدم: «زیر آب؟!»  
«بله پروفسور، ولی هنگام شکار کاملاً خشک خواهد بود.»

به طرز غریبی به ناخدا نگاه کردم. فکر کردم که عقل از سرش پریده است.

می‌باشد چهرا م آنجه را که در فکرم گذشت نشان داده باشد، چون ناخدا خنده زیرلبی کرد و گفت: «نه خیر پروفسور، دیوانه نشده‌ام! حتماً پیش از این لباس غواصی دیده‌اید، شما که مرد علم هستید!»

«بله ناخدا، ولی آن مردان در آن لباسها، با لوله‌هایی به قایق‌شان متصل بودند، آن لوله‌ها به آنها اجازه نمی‌داد تا به اندازه کافی برای شکار دور شوند.»

«آها! ولی پروفسور، من یک مخزن هوای مخصوص طراحی کرده‌ام که با بند به پشت غواص متصل می‌شود. به این



ترتیب، هر طور که بخواهد، از ادانه حرکت می‌کند و حتی  
می‌تواند هشت یا نه ساعت در ته اقیانوس باقی بماند!»  
گفت: «ناخدا نمو، این واقعاً بی‌نظیر است! من آماده رفتن به  
این سفر شکار هستم. شما هر جا بروید، من هم خواهم آمد.»





## فصل ۶

### زیر اقیانوس آرام

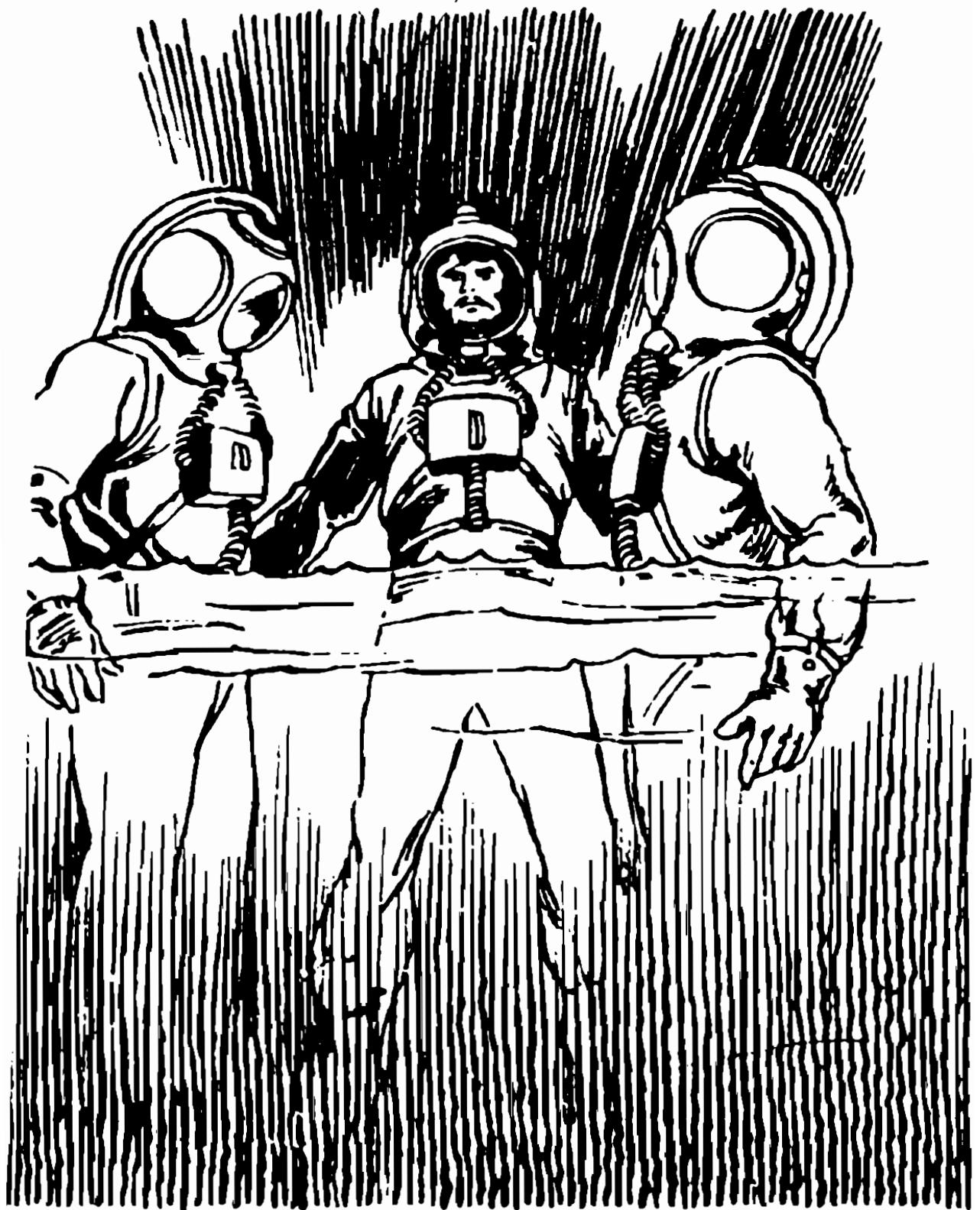
ند با خشم فریاد زد: «منظورت این است که برای شکار به خشکی نمی‌رویم؟ پس من از آمدن امتناع می‌ورزم.» معمولاً هر جا می‌رفتم کانسیل به دنبالم می‌آمد. به همین سبب وقتی ناخدا ما را به اتاقی برای تعویض لباس برد، او هم پشتِ سرم راه افتاد. دو نفر از خدمه ما را در پوشیدن لباس‌های غواصی ضد آب و کفشهای ضخیمی که با سرب سنگین شده بودند، کمک کردند. بعد، کلاه خودهای فلزی و شیشه‌ای را بوسیله یقه ریسمان‌دار لباسمان محکم کردند و مخازن رابه پستان بستند. می‌توانستیم به راحتی نفس بکشیم. بالاخره چzagهای الکتریکی را با گیره به کمر بندمان متصل کردند و تفنگهای بادی را به دستمان دادند. این تفنگها گلوله‌های کوچک شیشه‌ای محتوی بارهای الکتریکی بسیار قوی را

شلیک می کردند.

به اتفاقکی جنب اتاق رخت کن رفتیم. در آنجا دری بسته بود که در برابر آب نفوذناپذیر بود. به زودی احساس کردم که آب از پایم به سمت سینه و بعد تا بالای سرم بالا آمد. وقتی که اتفاق کاملاً پر شد، دری در بدنۀ ناتیلوس گشوده شد. لحظه‌ای

بعد ناخدا نمو ما را به سوی بستر اقیانوس راهنمایی کرد.

شروع کردیم به راه رفتن در امتداد دشتی ماسه‌ای. در مقابل آن گروهی از صخره‌ها پوشیده شده بودند از انواع رنگارنگ و مختلف زووفیت‌ها که جانداران دریایی کوچکی شبیه به گلها و گیاهان هستند. از بالای سر، دسته‌ای از ماهیها می‌گذشتند. این مناظر مانند جشنی باشکوه دربرابر دیدگانم بود! بعد از اینکه ساعتی مشغول راه رفتن شده بودیم، به جایی رسیدیم که زمین شیب تندی به سمت پایین داشت. دره باریکی میان دیوارهای بلند در برابر مان قرار داشت. این دره صد و پنجاه متر پایین‌تر از سطح آب بود و شامل گیاهان درخت مانندی بود که شاخه‌های آن به سمت بالا کشیده شده بودند. بستر دره پوشیده شده بود از صخره‌های تیز و گیاهان



شیع مانندی که در این اعماق ناریک اقیانوس، گلی نمی‌دهند.  
این همان جنگل جزیره کرپو بود. در طول ساعتهای بعد،  
به عمق بیشتری از این جزیره رفتیم، تا عاقبت به دیواره  
عظیمی از صخره که همان کناره جزیره بود رسیدیم. این،  
دورترین حدی بود که ناخدا می‌توانست برود. چون این دیواره  
صخره‌ای، زمین خشک بود و او سوگند خورده بود که دیگر  
هرگز به خشکی پا نگذارد.

در حال برگشتن به طرف ناتیلوس بودیم که ناخدا نمو  
متوقف شد و تفنجش را بالا آورد. صدای هیس هیس ضعیفی  
را شنیدم و دیدم که حیوانی در چند قدمی ما افتاد و مرد.

سمورآبی خارق العاده‌ای بود که خز قهوه‌ای و نقره‌ای  
رنگش روی خشکی صدها دلار می‌ارزید. حیوان شکل  
عجبی داشت. سری گرد، گوشها بی کوتاه، سبیلهایی شبیه  
گربه، پنجه‌هایی پره‌وار و دُمی پشمalo داشت. بکی از خدمه،  
حیوان را که طولش بک متر و نیم بود بر روی شانه‌هایش بلند  
کرد و آن را همراه ما تا ناتیلوس حمل کرد.

لحظه‌ای که داخل اتاقک شدیم، ناخدا نمو دکمه‌ای را فشار



داد. در بیرونی بسته شد و پمپ‌ها شروع کردند به پایین اوردن سطح آب. به زودی اتاق خشک شد و ما به رختکن قدم گذاشتیم.

طی روزها و هفته‌هایی که بی هم می‌آمدند، ناخدا نمو را بندرت می‌دیدم. در بیچه‌های قاب مانند اتاق نشیمن را باز نگهداشتیم بودند تا ما همچنان بتوانیم عجایب حیات زیر دریا را تماشا کنیم. افسر اول زیردریایی، موقعیت‌مان را روی نقشه مشخص می‌کرد. بهمین خاطر قادر بودم مسیر حرکت را دنبال کنم. تازه از جزایر هاوایی گذشته بودیم و داشتم رو به جنوب شرقی اقیانوس آرام می‌رفتیم. تا این زمان، ۴۸۶۰ فرسنگ یا ۱۴۵۸ مایل از نقطه شروع عمان، ساحل ژاپن، طی کرده بودیم. شب یازدهم دسامبر، ناتیلوس، بی‌حرکت در عمق ۳۰۰۰ پایی آرام گرفته بود. در اتاق نشیمن مشغول مطالعه بودم که کانسیل با لحنی عجیب مرا صدا زد: «آقا خواهش می‌کنم به کنار پنجره بیاید!»

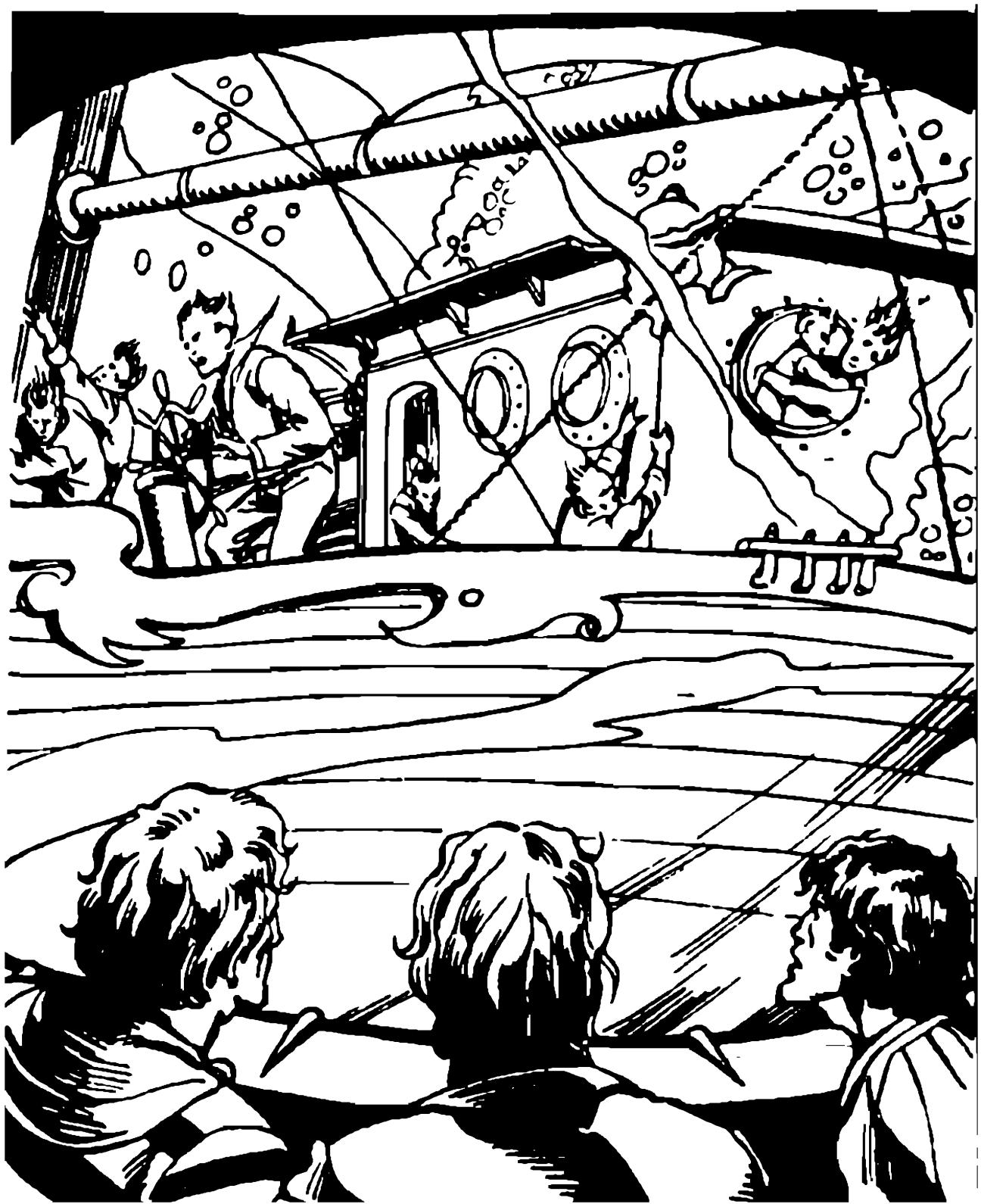
به جایی که کانسیل ایستاده بود، رفتم. جرم سیاه بزرگی را بیرون دیدم. آیا نوعی وال غول پیکر بود؟ ... ناگهان متوجه



شدم ... فریاد زدم: «یک کشتی!»  
ند هم، که به بیرون خیره شده بود، گفت: «بله پروفسور،  
یک کشتی غرق شده!»

مسلمًا، باید، ساعاتی پیش غرق شده باشد. چون حتی  
فرصتی برای چسبیدن موجودات ریز دریایی به آن وجود  
نداشته است. منظرة غم انگیزی بود! اما عرشة آن خیلی غم-  
انگیزتر بود! چهار مرد، که اجسادشان بطور وحشتناکی تاییده  
شده بود، به دکل‌ها بسته شده بودند. زنی، نیمه بیرون از  
دریجه‌ای، بجهاش را که به گردن او دست انداخته بود، در  
آغوش گرفته بود. سکاندار در حالی که موهای خیس‌اش به  
پیشانیش چسبیده، پای سکان خشکش زده بود. به نظر  
می‌رسید که دارد کشتی ارواح را در میان اعماق اقیانوس  
به پیش می‌راند!

قلبیمان به شدت می‌تپید، اما هیچ کدام قادر به تکلم نبودیم.  
همان وقت چند کوسه بزرگ را دیدم که به سمت کشتی  
شکسته حرکت می‌کردند. بوی گوشت انسان برق آتش را  
در چشمانتشان برا فروخته بود.



ناتیلوس با سرعت دور شد و ماسه نفر ساعتها، بهت زده نشسته بودیم.

روز دوم ژانویه وارد تنگه تورس شدیم - مرز آبی‌ای که استرالیا را از جزیره گینه نو جدا می‌کند. تنگه تورس یکی از خطرناک‌ترین تنگه‌هایی است که از میان آن می‌توان عبور کرد و این نه تنها به دلیل صخره‌ها و تپه‌های دریایی آن، بلکه بخاطر وجود آدمخوارهایی است که در کناره ساحلش زندگی می‌کنند.

ند با ما دو نفر روی سکوی بالای عرشه ایستاده بود. او فریاد زد: «این قسمت از دریا چه هولناک است!»

هرچند ناخدا نمو خود پای سکان بود، ناتیلوس از کنار بیشتر تپه‌های دریایی خطرآفرین به آهستگی عبور می‌کرد، اما، درست موقعی که داشتیم به انتهای تنگه نزدیک می‌شدیم، ضربه‌ای ناگهانی، ما را به زمین کویید. ناتیلوس به یک تپه دریایی برخورد کرده و به گل نشسته بود.

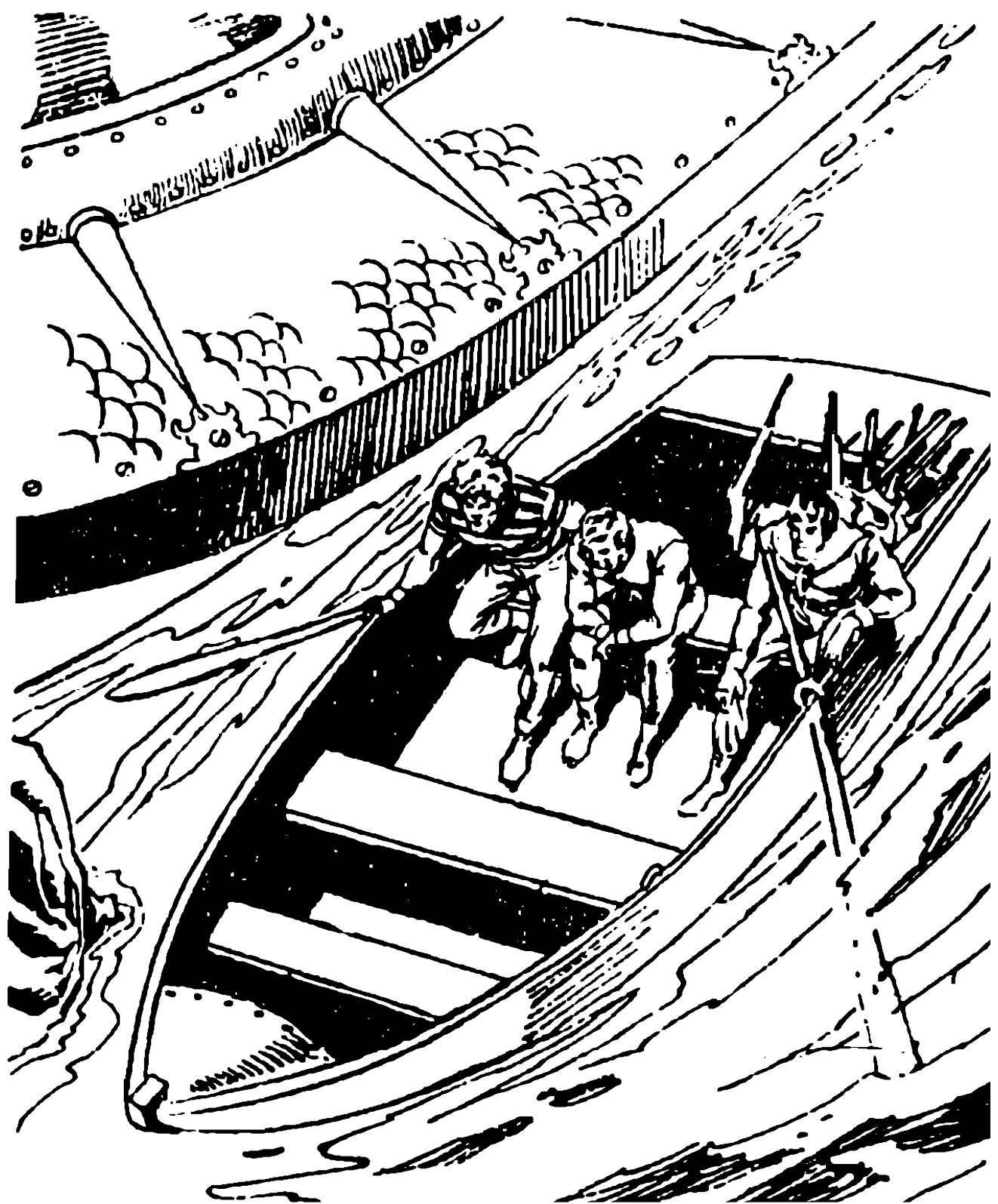
ناخدا نمو بیرون روی سکو آمد تابه ما اطمینان دهد که هیچ خرابی‌ای به بار نیامده است. تا زمانیکه مد بالا بیاید،



می توانستیم روی یکی از تپه های دریابی فرود بیایم و این، تا پنج روز آینده که ماه کامل ظاهر می شد، طول می کشید.  
همین که ناخدا نمو پایین رفت، ند با هیجان گفت: «این شانس ما برای فرار است! فقط دو مایل از خشکی فاصله داریم.»

جواب دادم: «خشکی ای که تو می گویی، گینه نو است یعنی جایی که بومیان آن آدمخوارها هستند!»  
یعنی حتی نمی توانیم به آنجا برویم و حدائقی چند تا حیوان شکار کنیم؟ بعد از ماه ها ماهی خوردن می میرم برای کمی گوشت!»

بنابراین، صبح روز بعد، تفنگها و تبرهایمان را بار قایق کوچک کردیم و رهسپار شدیم. بعد از دو ماه اقامت در دریا، از رفتن دوباره به خشکی در پوستمان نمی گنجیدیم!  
از درخت ها به بوته ها می دویدیم و به جمع کردن و خوردن موز، آناناس، نارگیل، انبه، کلم و نخود مشغول بودیم. تا آنجا که توانستیم شکممان را با این چیزها پر کردیم، و مابقی را هم بار قایق کردیم.



بعد هم برای انجام منظور اصلیمان؛ شکار و تهیه گوشت، به جنگل رفتیم. هنگام عصر به یک گراز وحشی ب Roxور دیم که ند آنرا با گلوله کشت. او بعداً پوستش را کند و تمیز کرد و گوشتش را به تکه‌های مناسب برش داد.

به ساحل مراجعت و فوراً آتشی مهیا کردیم. تکه‌های سرخ شده گوشت هوا را با بوی خود آکنده بود. می‌بایست قبول می‌کردم که دلم برای گوشت حسابی لک زده بود.

روی زمین نشستیم تا جشن‌مان را شروع کنیم. تکه‌های گوشت نیمه راه دهانم بود که رگباری از سنگ و تیر از گوشة جنگل شروع به باریدن کرد.

کانسیل داد زد: «آدمخوارها! فوراً به سمت قایق!»





## فصل ۷

### راز و رمزهای عجیب در زیر دریایی

صدها آدم وحشی، پا به پای ما تا قایق می‌دویدند. زمانیکه به قایق هریدیم و مشغول پارو زدن شدیم، اطرافمان پر از سنگ و تیر بود. خوشبختانه هیچ قایقی در ساحل نبود که وحشی‌ها بتوانند ما را تعقیب کنند!

سالم به ناتیلوس رسیدیم. با عجله پایین رفتم تا ناخدا نمو را پیدا کنم. او در آتاق نشیمن مشغول نواختن ارگ بود.

به بالا نگاه کرد و گفت: «آه، شما می‌دید، پروفسور! سفر شکار تان چطور بود؟»

فریاد کشیدم: «وحشی‌ها به ما حمله کردند!»

ناخدا نمو هیچ متعجب به نظر نمی‌آمد: «پروفسور، هر جا قدم به خشکی بگذارید، وحشی‌ها را خواهید یافت؛ چه اینجا

و چه در سر زمین خود تان.»

«ولی اگر آنها بیایند و به ما حمله کنند چه؟»

ناخدا نمو مجدداً شروع به نواختن کرد. او به آرامی جواب داد: «حتی اگر تمام وحشیهای گینه نو به ما حمله کنند، چیزی برای ترس وجود نخواهد داشت.»

با حرفهای ناخدا قدری احساس اطمینان کردم و به اتاقم برگشتم تا استراحت کنم.

ساعت شش صبح، بالا روی سکو رفتم و نگاهی به ساحل انداختم. دریا پر از قایقهای پارویی بود و صدھا وحشی، در حال پاروزدن به طرف زیر دریایی بودند. پایین دویدم تا به ناخدانمو هشدار دهم. به در اتاق کوییدم و به داخل حمله بردم. ناخدا نمو پشت میز کارش بود و انبوهی از کاغذ در مقابلش قرار داشت. در آن حال گفت: «پروفسور، شما دارید مزاحم من می‌شوید. ولی گمان می‌کنم که دلیلی جدی برای این کار دارید.»

گفتم: «خیلی هم جدی. صدھا وحشی به ما حمله کرده‌اند!»



ناخدا به آرامی گفت: «او، پس تنها کاری که باید انجام دهیم بستن دریجه هاست. ببینید من این دکمه را فشار می دهم و کار تمام است. پروفسور شما که مطمئناً فکر نمی کنید این آقایان بتوانند با این تیرها بدنه زیر دریایی را خراب کنند، در حالی که توبیهای شما هم نتوانستند حتی اثری روی آن به جای گذارند.»

سپس به کارش مراجعت کرد و من به اتاقم بازگشتم. تمام روز و تمام شب می توانستم صدای راه رفتن وحشیها را بشنو姆. آنها دائم به این طرف و آن طرف حرکت می کردند و صدای های مهیب از خود در می آوردند.

ساعت دو و نیم بعد از ظهر روز بعد، ناخدا نمو به اتاق نشیمن آمد. او اعلام کرد که مد بالا آمده و ما را از تپه دریایی رها نموده است. دیگر می توانستیم ذخیره هواستان را تجدید کنیم و رهسپار شویم.

پرسیدم: «ولی وحشیها چطور؟ آیا وقتی که دریجه باز می شود آنها پایین نمی آیند؟»



«موسیو آرونا اگر نخواهم هیچ کس نمی‌تواند از آن دریجه پایین بیاید. البته شما نمی‌فهمید، با من بیاید!»

به دنبال ناخدا به راه رویی رفتم. این راه را بوسیله نرده‌بانی منتهی به دریجه می‌شد. به تماشای دریجه مشغول شدم. ناگهان باز شد. بیست قیافه هولناک ما را از بالا نگاه می‌کردند. یکی از وحشیها به نرده‌بان دست گذاشت که پایین بیاید، ولی با نیروی عجیبی به عقب پرتاب شد. او در حالیکه فحاشی می‌کرد و وحشیانه بالا و پایین می‌پرید، پا به فرار گذاشت.

ده تا وحشی دیگر هم دست به نرده‌بان گذاشتند، ولی عیناً همانطور فریاد کشیده، فرار کردند.

آن وقت بود که فهمیدم این تنها یک نرده‌بان ساده آهنه نیست. این نرده‌بان با الکتریسیته باردار شده بودا و هر کس بر خلاف میل ناخدا به آن دست می‌زد، دچار شوک الکتریکی می‌شد. تعجبی نداشت که چرا آنها فریاد کشان می‌دویدند. و بدین ترتیب ناتیلوس، بار دیگر، آزاد از وحشیها و رها از تپه دریایی حرکتش را آغاز کرد.



دو هفته بعد، در اقیانوس هند و در ششصد مایلی غرب استرالیا بودیم. یک روز صبح هنگامی که برای هواگیری به سطح آب رفته بودیم، من به روی سکو رفتم. افسر دوم، طبق روال روزانه مشغول نظاره افق بود. او ناگهان با لحنی هیجان زده به پایین دریچه صدا زد. تقریباً همزمان ناخدا روی عرشه ظاهر شد. او با تلسکوپ شروع به نگاه کردن چیزی کرد.

من هم تلسکوپ را به چشم نزدیک کردم، ولی قبل از آنکه فرصت تنظیم کردن آنرا داشته باشم به ناگاه از دستم قاچیده شد. برگشتم و ناخدا را که در مقابلم ایستاده بود دیدم. چشمانش از عصبانیت برق می‌زد. خونش به جوش آمده و مشتهايش را گره کرده بود، ولی به من نگاه نمی‌کرد. او به چیزی در افق خیره شده بود.

بعد از چند دقیقه آرامش معمولش بازگشت. او گفت:

«موسیو آرونا باید شما و دوستانتان را برای مدتی در سلول حبس کنم.»

متحررانه پرسیدم: «می‌توانید بگویید چرا؟»



«نه خیر، موسیو، نمی‌توانم!»

پنج دقیقه بعد، من، نِد و کانسیل خود را در سلوالی که اولین شبمان را در آن سر کرده بودیم، یافتیم. ناهارمان را به داخل آوردند. از آنجا که کار دیگری برای انجام دادن نداشتیم، مشغول خوردن شدیم. نِد و کانسیل به حد کفايت خوردن، ولی من تنها ناخنک زدم. خیلی پریشانتر از این بودم که به غذا خوردن فکر کنم.

نِد و کانسیل، هنوز غذایشان را تمام نکرده، سرشان را روی میز گذاشته، به خواب عمیقی فرو رفته‌اند. احساس کردم. مغزم کسل شده است. ولی سعی کردم چشمانم را باز نگه دارم. ناگهان فکر دردناکی به ذهنم خطور کرد - غذایمان به نوعی پودر خواب آور آغشته شده بود! - تنها حبس کردنمان در این سلوال، کافی نبود. باید به خواب هم می‌رفتیم! تا از اسرار ناخدا باخبر نشویم!

پلکهایم مانند وزنهای سربی بسته شدند. به خوابی مرگبار با کابوسهایی وحشتناک فرو رفتم!





## فصل ۸

### قبرستان مرجانها

صبح روز بعد که بیدار شدم، خود را در اتاقم بافتم. در اتاقم باز بود. چنین تصور کردم که دیگر زندانی نیستم. به همین خاطر یادداشتهای علمی ام را جمع کردم و به اتاق نشیمن رفتم تا بر روی آن کار کنم.

اثری از ناخدا ندیدم. تا اینکه او اخیر بعدها ظهر به اتاق نشیمن آمد. چشمان قرمزش نشان می‌داد که شب پیش را ابدأ نخوابیده است. چهره او نگاه کاملاً غمزدهای برخود داشت؛ نگاهی که تا به حال در او ندیده بودم.

بعد از اینکه برای چند دقیقه قدم زد و به عقب و جلو رفت، بالای سرم آمد و پرسید: «موسیو آروننا آیا شما پزشک هستید؟»

با تعجب پاسخ دادم: «اوه، بله. چند سالی قبل از اینکه کارم را در موزه پاریس شروع کنم، به طبابت مشغول بودم.»  
«خوب، پس، یکی از مردان مرا لطفاً اگر ممکن است،  
معالجه کنید.»

جواب دادم: «حتماً!» و به دنبال او به بخش خدمه رفتم.  
در آنجا، مردی حدوداً چهل ساله با صورتی خشن، دراز  
کشیده بود. سرشن با نوارهای خون آلود پیچیده شده بود.  
نوارها را برداشتم و زخم را معاينه کردم. وحشتناک بود!  
جمجمه با جسمی سخت خرد شده و قسمتی از مغز نمایان  
بود. خون، قبلأ، دلمه بسته و تیره رنگ شده بود. نفس  
کشیدنش بسیار آهسته، نبضش ضعیف و دستها و پاهایش سرد  
بودند. دریافتمن که مرگش نزدیک است.

هیچ کاری نبود که بتوانم برایش انجام دهم، جز اینکه  
باندهای او را تعویض کنم. نمی‌توانستم بفهمم که آیا ارتباطی  
بین این مرد مجروح و حوادث مرموز شب پیش وجود دارد یا  
خیر؟



وقتی از ناخدا پرسیدم که آن مرد چطور زخمی شده است،  
با درشتی به من جواب داد: «هیچ ارتباطی به شما ندارد!  
جراحت او فقط به خودم مربوط است!»  
گفت: «او تا دو ساعت دیگر خواهد مرد.»  
ناخدا، مشتهاش را گره کرد و چشمانش پر از اشک شد.  
دیدن گریه این مرد چقدر عجیب بود! من که هرگز باورم  
نمی‌شد او بتواند!

ناخدا را تا صبح روز بعد ندیدم. تازه شروع کرده بودم به  
سؤال در مورد مرد زخمی که حرفم را قطع کرد. او هر سه  
نفرمان را به گردش زیر آبی دیگری دعوت کرد.  
ند و کانسیل چنان مشتاق پذیرش دعوت ناخدا بودند که  
فرصت این را که بتوانم با او صحبت کنم بدست نیاوردم.  
نیم ساعت بعد همه در لباسهای غواصی بودیم و قدم به  
کف اقیانوس گذاشتیم.

ناخدا نمو راه را نشان می‌داد و ده، دوازده نفری هم پشت  
سرمان می‌آمدند.



شیب ملایمی ما را به عمق سی متری سطح آب رسانید.  
در آنجا اولین چشم اندازم از قلمرو مرجانها را در پیش روی  
داشت.

مرجان، اسکلت جاندار دریایی ژله‌مانندی به نام پولیپ است. این پولیپ‌ها در اجتماعاتی گرد آمده‌اند و اسکلت‌شان به تدریج بر روی دیگری بنا می‌شود. آنها بعضی اوقات تپه‌های دریایی و جزیره‌ها را تشکیل می‌دهند.

در این قسمت، مرجانها جنگلی سنگی را زیر اقیانوس شکل داده‌اند. بوته‌های ضخیم و درختان درست شده از این مرجانهای صخره مانند، با هزاران پولیپ رنگارنگ که به شکل گل‌ها هستند، پوشیده شده است. دست دراز کردم تا یکی از این گلهای زنده را بردارم، اما به محض اینکه دستم نزدیک شد، گویا اعلان خطری در سراسر اجتماع آنها پیچید. شکوفه‌های سفید در میان حفاظ قرمز رنگشان فرو رفته، از نظر ناپدید شدند بوتهای گل دار نیز به درخت سنگی برآمده‌ای، تبدیل شدند.



به سمت پایین تپه به راه ادامه دادیم، تا اینکه به عمق  
سیصد متری رسیدیم. در اینجا، مرجانها درختهای سنگی به  
وجود آورده بودند. آنها بوسیله پیچک‌های رنگارنگ زیبا به  
یکدیگر مرتبط شده بودند. زیر پایان انواع کوچکتری از  
مرجانها بود. آنها فرشی از گل را که مانند جواهرات خیره  
کننده می‌درخشیدند، تشکیل داده بودند!

در میان این باعث شکوه، محوطه‌ای خالی به شکل دائره  
وجود داشت. در چند جای مختلف خاکریزهایی از ماسه، به  
دور یک صلیب مرجانی انباشته شده بودند. این خاکریزها  
قطعاً می‌بایست توسط دست انسان درست شده باشند نه به  
وسیله دریا.

ناخدا نمو در این محوطه خالی توقف کرد. خدمه‌اش نیم  
دایره‌ای به دور او تشکیل دادند. با علامتی از طرف ناخدا، دو  
تن از خدمه قدم به جلو گذاشتند، شروع به حفر گودالی بزرگ  
کردند. وقتی که کارشان تمام شد، چهار مرد دیگر که بقیة  
سفید رنگی را بر دوش خود حمل می‌کردند، به گودال نزدیک



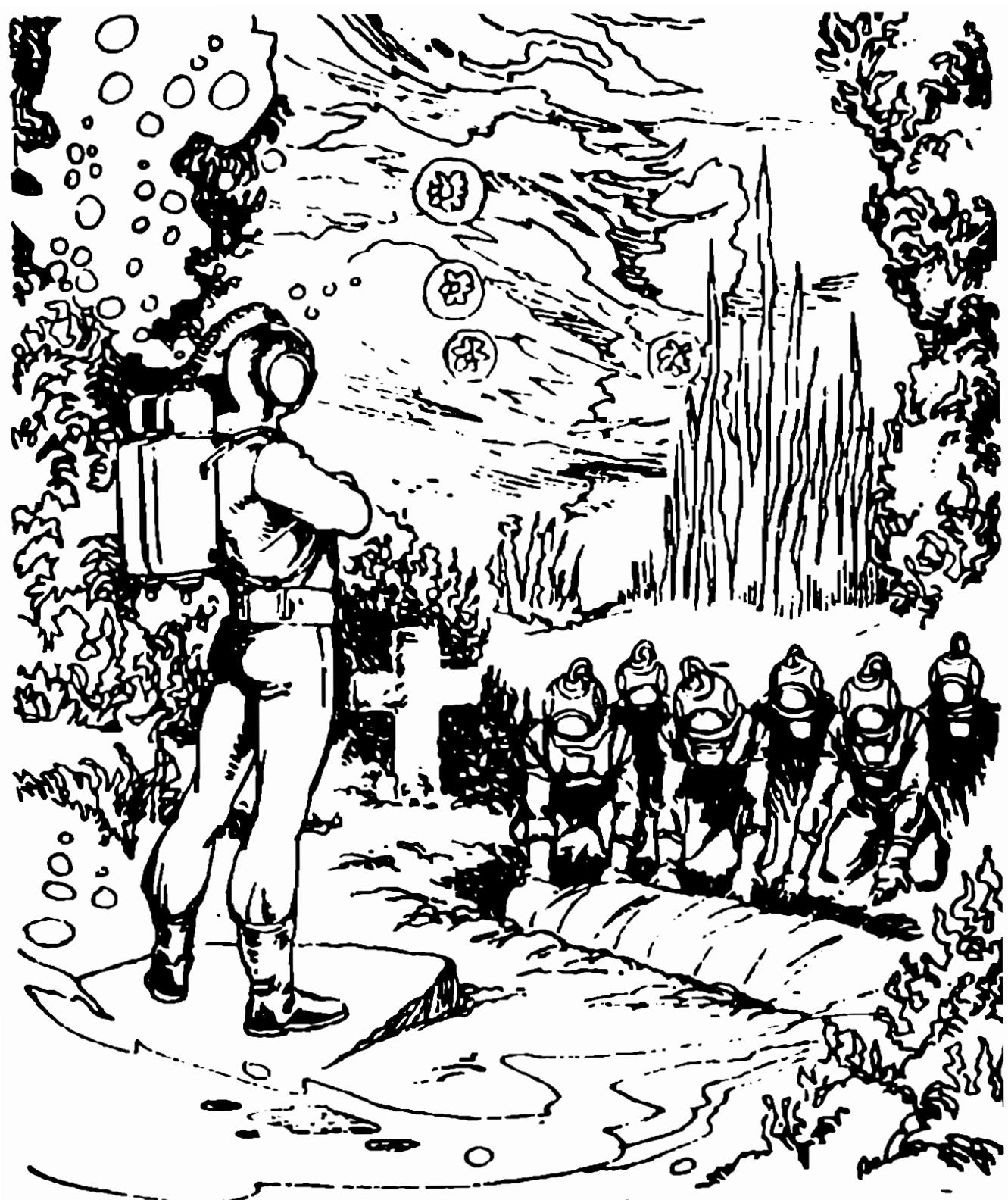
شدند.

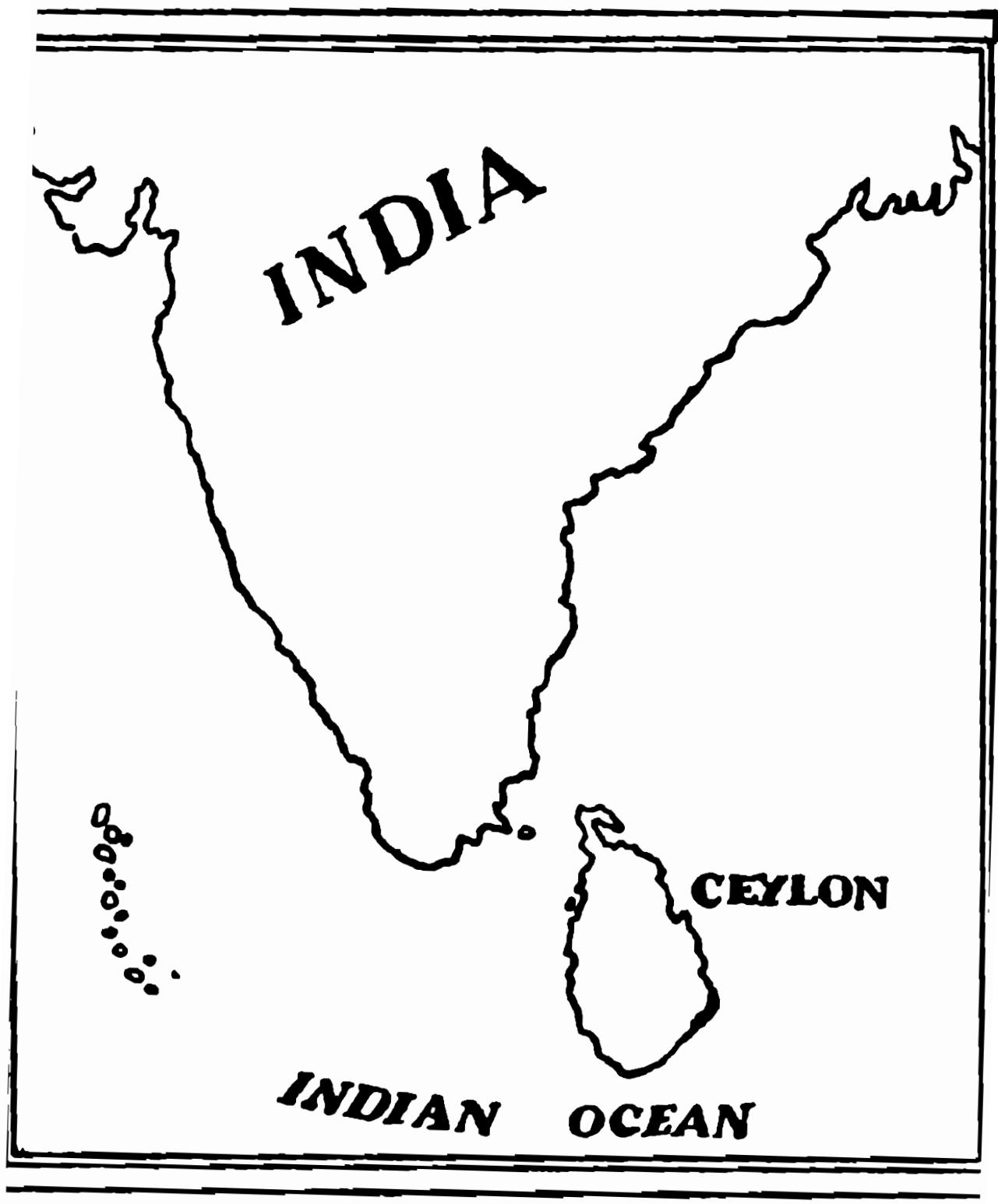
ناگاه متوجه شدم! ناخدا نمو و مردانش آمده بودند تا بار همسفرشان را در قبرستان خصوصی خودشان در بستر اقیانوس، دفن کنند.

به محض اینکه جنازه در قبر گذاشته و رویش پوشیده شد، ناخدا نمو و مردانش زانو زدند و مشغول دعا شدند. من، ند و کانسیل نیز زانو زدیم.

بعد از چند دقیقه که سر به پاین داشتیم، مراسم تشییع و تدفین تمام شد و به ناتیلوس بازگشتم. موقعی که سوار شدیم، ناخدا توضیح داد که مجروح در طول شب مرده است. او گفت: «ما او را در گورستان آرام خود دفن کردہ‌ایم، هم اکنون، مرجانها، قبر او را برای همیشه مهر و موم خواهند کرد!» «ناخدا، مرده شما آنجا می‌تواند حداقل دور از دسترس کوسه‌ها بیارامد.»

ناخدا نمو با تلخی جواب داد: «بله، دور از دسترس کوسه‌ها و انسانها!»





## فصل ۹

### مرواریدها و کوسه‌ها

ماه فوریه آغاز شد. تقریباً وسط اقیانوس هند بودیم. داشتیم به جزیره سیلان در نوک شبه جزیره هند نزدیک می‌شدیم. یک روز صبح در اتاق نشیمن مشغول خواندن کتابی در باره سیلان بودم که ناخدا نزدم آمد.

او گفت: «سیلان، بخاطر صید مرواریدش معروف است، آیا دلت می‌خواهد آنرا از نزدیک ببینی؟»

جواب دادم: «مطمئناً دلم می‌خواهد.»

«خوب است! فصل صید تا ماه مارس شروع نمی‌شود. بنابراین هیچ صیادی را نخواهیم دید، ولی به اندازه کافی از آن لذت خواهیم برداشت.»

پرسیدم: «این صیادها، صدفهای مروارید را چگونه از آب

بیرون می آورند؟»

«فکر می کنم روششان خیلی ابتدایی باشد. آنها در حالیکه با طناب به قایقشان وصل‌اند، در حدود دوازده متر به عمق فرو می‌روند. سنگ سنگینی که بین پایشان نگه می‌دارند، موقع جمع‌آوری صدفها آنها را پایین نگه می‌دارد.»

«اما این غواصان تا چه مدتی می‌توانند بدون لباس غواصی و هوا در آب باقی بمانند؟»

ناخدا جواب داد: «نه خیلی زیاد. بعضی‌ها حدوداً یک دقیقه‌ای را می‌مانند. ولی وقتی که این موجودات بیجاره به سطح آب بر می‌گردند، به خاطر فشار آب، معمولاً خون از گوش و یینی‌شان جاریست. تازه اگر بالا بیایند! چون که همیشه خطر وجود کوسه در این آبها هست!»

گفت: «کوسه! آبا ما هم با کوسه رو برو خواهیم شد؟»  
«کاملاً امکان دارد پروفسور اولی خواهید دید که شکار کوسه هم خیلی جالب است!»  
به محض اینکه ناخدا نمو اتاق را ترک کرد، عرق سردی بر



پیشانیم نشست. کوسه!

عرق پیشانیم را پاک کردم و کتابم را در باره سیلان دوباره به دست گرفتم. سعی کردم تا روی کلمات تمرکز پیدا کنم. ولی بین هر سطر، دائمآ آرواره‌های وحشتناک کوسه را می‌دیدم! درست همان وقت، ند و کانسیل وارد شدند.

نیز گفت: «از طرف ناخدا شما به سفر جالبی دعوت شده‌ایم.»

گفت: «خوب پس، شما هم می‌دانید...»  
کانسیل جواب داد: «بله، ناخدا ما را به دیدن مراسم باشکوه صید مروارید سیلان دعوت کرد.»

پرسیدم: «چیز دیگری هم به شما گفت؟»  
کانسیل گفت: « فقط این را که خیلی جالب خواهد بود.»  
فهمیدم که ناخدا نمو چیزی درباره کوسه‌ها به آنها نگفته است. آیا خودم باید می‌گفتم؟ ... ولی در آن موقع، کانسیل از من پرسید که چگونه صدفها مروارید درست می‌کنند. من نیز ممنون بودم از اینکه فرصتی پیش آمده تا برای مدتی ذهنم را



از کوسه‌ها دور کنم. بنابراین درسم را راجع به مرواریدها شروع کردم.

«صف جاندار دریایی کوچکی است با دو کفه، که گوشتشی نرم آن را همی‌پوشاند. گاهی اوقات موجود دریایی کوچکی و با دانه‌شنبی به درون این دو کفه راه یافته، با گوشت صدف تماس پیدا می‌کند. صدف برای محافظت از خودش، جدار سختی دور این شیء تشکیل می‌دهد. لایه روی لایه، سال‌ها دور جسم شکل می‌گیرد تا اینکه کوسه تشکیل می‌شود.»

نید پرسید: «کوسه؟

«گفتم کوسه؟! منظورم مروارید بود!»

کانسیل پرسید: «آیا هیچگاه صدفی می‌تواند محتوی بیش از یک مروارید باشد؟»

«بله پسرم. بعضی از صدفها محتوی چند کوسه بوده‌اند.»

کانسیل گفت: «منظورتان مروارید است!»

«بله، البته که مروارید! از اینها گذشته، آیا شما آقابان از کوسه می‌ترسید؟»



ند جواب داد: «من؟! نیزه انداز با سابقه؟! قسمتی از شغلم  
این است که به آنها بخندم!»

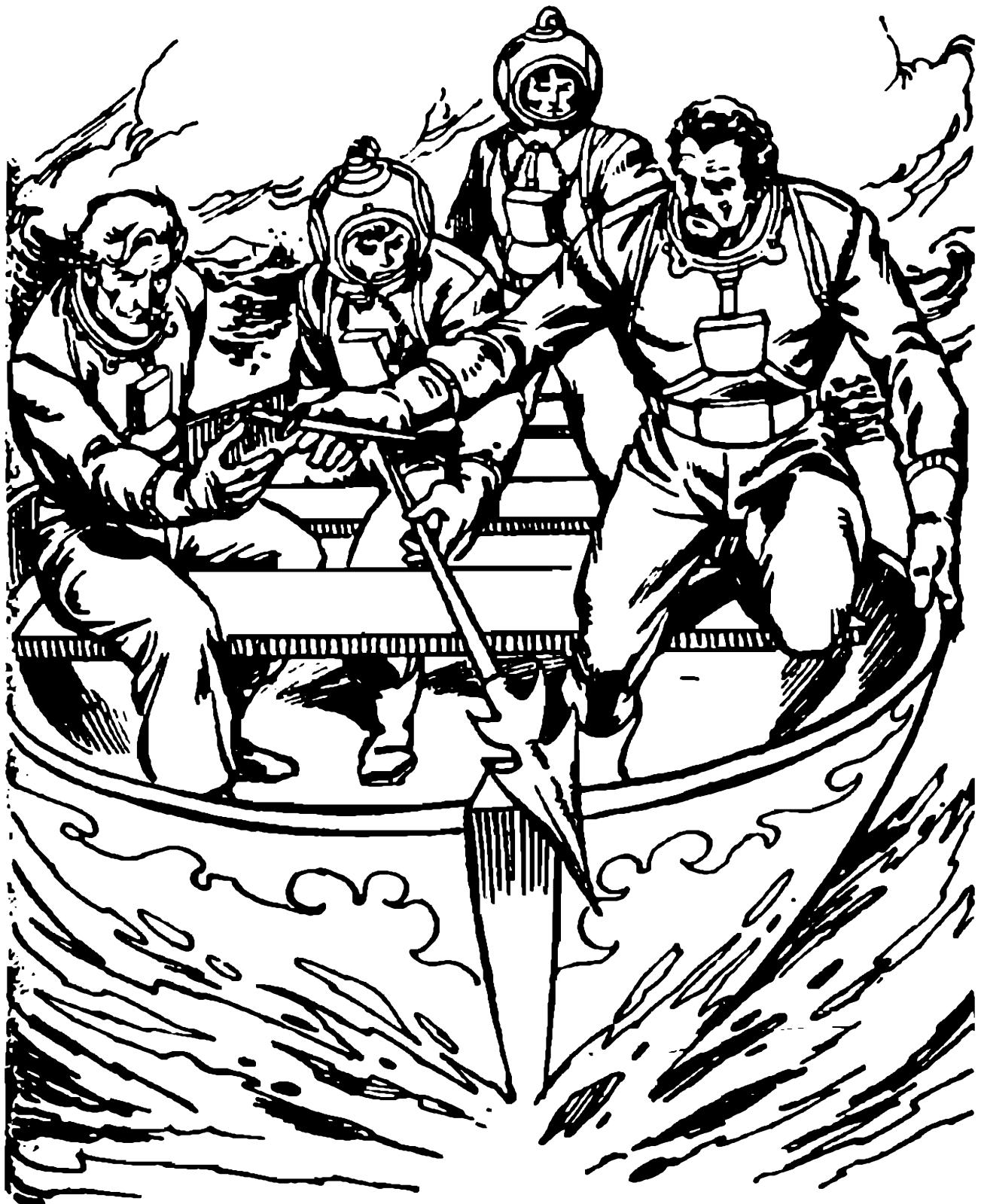
توضیح دادم: «راجع به نیزه انداختن به آنها از روی عرشه  
کشتنی صحبت نمی‌کنم.»

«منظورتان این است که می‌خواهیم برویم ...» اما ند  
نتوانست حرفش را تمام کند.

گفتم: «درست است، زبر آب! و تو چطور کانسیل؟»  
«اگر موسیو می‌خواهد با کوسه‌ها رو برو شود، پس  
خدمتکار با وفايش نیز چنین خواهد کرد.»

صبح روز بعد همانطور که در سکوت نشسته بودیم، خدمه  
با قایق به سمت بستر صدفها پارو زدند. سه مایلی ساحل  
بودیم که ناخدا دستور داد لنگر بیاندازیم. در حالی که  
لباس‌های غواصیمان را می‌پوشیدیم ناخدا نمو چاقویی  
فولادی به من داد.

او گفت: «آن پایین این برایتان خیلی مفیدتر از تفنگ خواهد  
بود.»



ند و کانسیل نیز چاقو داشتند. به علاوه، ند، نیزه بزرگی راهم هرراه داشت.

خدمه ما را در پایین رفتن از کنار قایق کمک کردند. بر کف اقیانوس دنبال ناخدا راه افتادیم. صدفهای حاوی مروارید به تعداد میلیونها عدد به صخره‌ها چسبیده بودند. همگی نگران پرکردن کیسه‌هایمان با این گنجینه‌ها بودیم. احتمال داشت این صدفها مروارید در برداشته باشند.

درست همان وقت ناخدا نمو با حرکت دست اشاره کرد که همگی پشت صخره‌ای مخفی شویم. او به نقطه‌ای پنج متر دورتر اشاره کرد. در آنجا شبیعی تیره‌رنگ با سنگی بین پاهایش داشت پایین می‌آمد.

او یک غواص بود. احتمالاً یک هندی. او پیش از زمان معمول صید به دنبال مروارید آمده بود. او را که چندبار پایین آمد تماشا کردیم. هر بار به زانو می‌نشست و کیسه‌اش را پر از صدف می‌کرد و مجدداً به قایق اش باز می‌گشت.

ناگهان در حین جدا کردن صدفی از صخره، نگاهی از



وحشت چهره‌اش را فرا گرفت و تازه وقتی که سایه غول‌پیکری را بالای سرش مشاهده کرد، متوجه وحشتش شدم. کوسه عظیم الجنه‌ای با آرواره‌های گشوده به سمت او می‌آمد.

در همان جا که دولا شده بودم، خشکم زد. کوسه داشت به قصد صید به جلو می‌آمد، در همان هنگام مرد هندی به کناری جهید و از آرواره‌های او دوری جست. اما، دم قوی کوسه به سینه او ضربه‌ای زد و او را تخت، بر کف اقیانوس کویید.

ولی درست وقتیکه کوسه می‌خواست مرد هندی را بدرد و دو نیم کند، ناخدا به بالا جهید. با خنجر برافراشته‌اش، آماده برای نزاع رو در رو، صاف به طرف هیولا رفت.

کوسه با دیدن قربانی احتمالی دیگری برگشت که به ناخدا حمله کند. هنگامی که کوسه تنها چند ساعتی متر با او فاصله داشت، ناخدا خنجرش را در شکم حیوان فرو برد. خون از زخم، بیرون زد و آب دریا، قرمز رنگ شد.

اما کوسه هنوز توان مبارزه داشت. ناخدای شجاع یکی از



بالهای او را گرفت و دوباره و دوباره خنجر را به شکم جانور فرو کرد، ولی به نظر نمی آمد بتواند ضربهای به قلب کوسه بزند و او را بکشد.

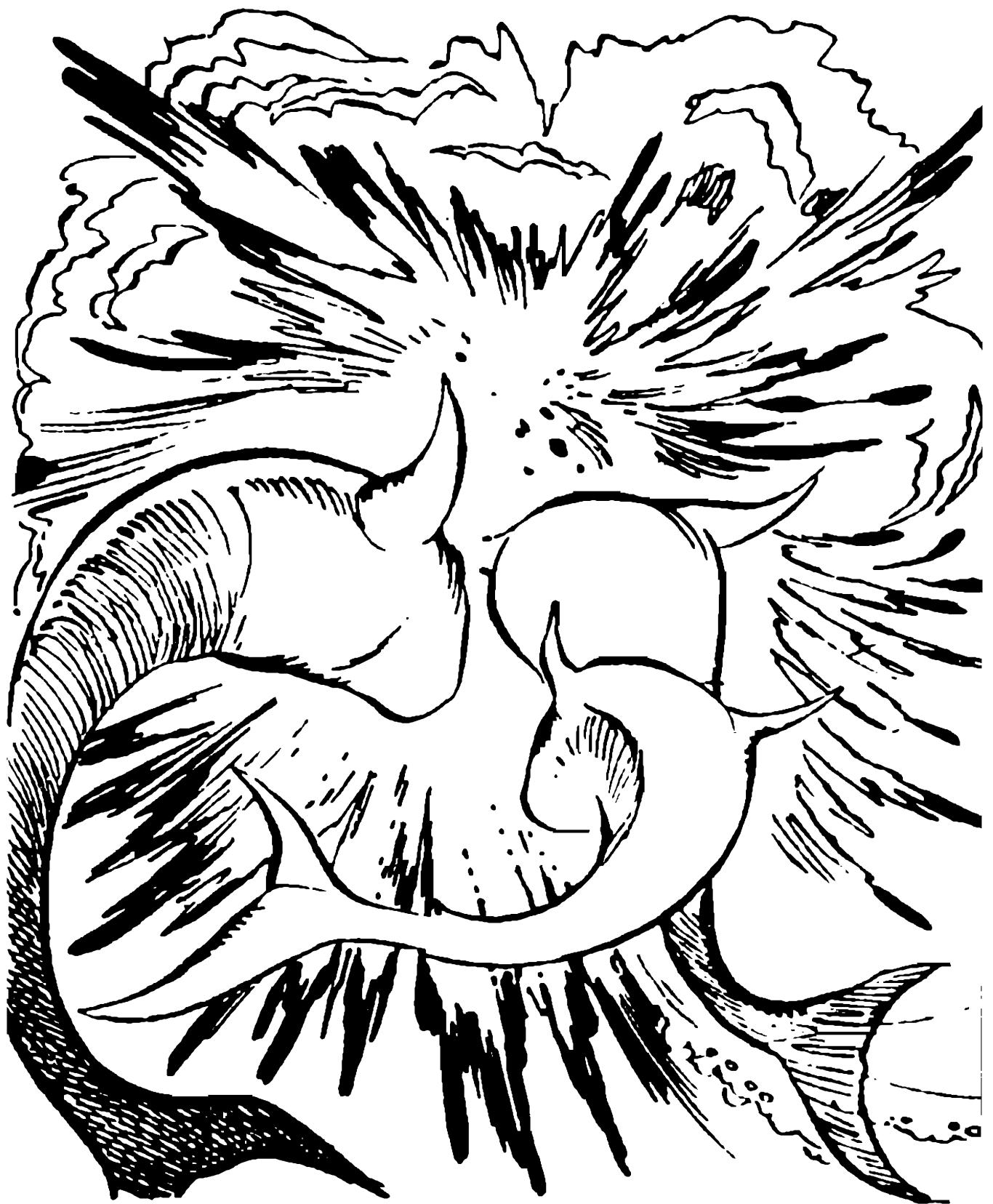
ناگهان کوسه تنہ بزرگش را روی ناخدا فشار داد و او را بر زمین کویید. آرواره‌های کوسه باز شدند، آماده برای دریدن ناخدا! ولی همان موقع ند جلو پرید و نیزه‌اش را پرتاب کرد. کوسه با عصبانیتی هراس انگیز به اطراف ضربه می‌زد، تا اینکه آرام افتاد. ند به قلبش نشانه رفته بود!

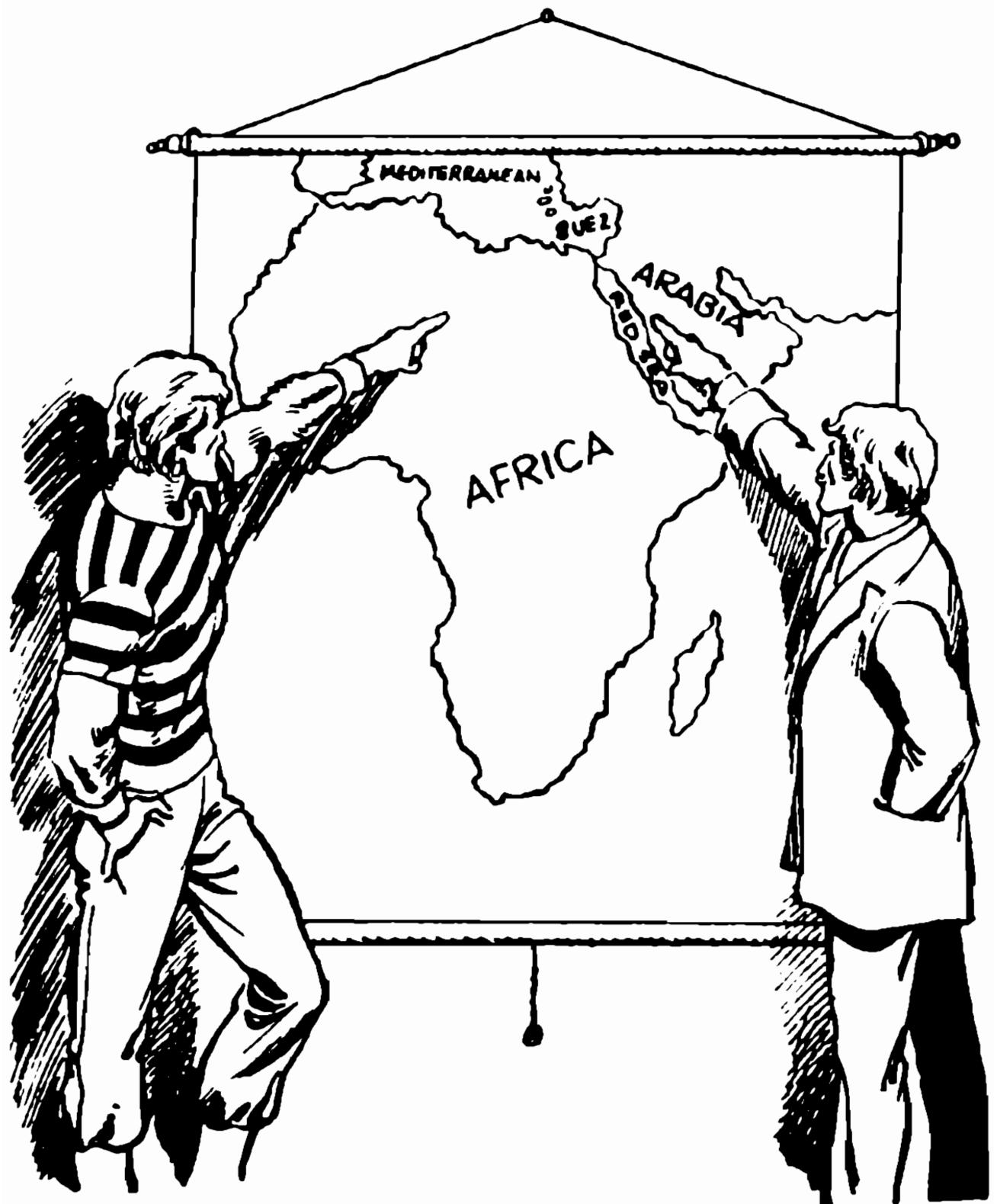
ناخدا نمو فوراً برخاست و به سوی مرد هندی رفت. او را در بازویش گرفت و با او به سطح آب شنا کرد.

سه نفر از ما، به دنبالشان به قایق مرد ماهیگیر رفتیم. ناخدا به او تنفس مصنوعی داد. او به زودی چشمهاش را باز کرد. می‌باشد با دیدن چهار کلاه‌خود که رویش خم شده بودند، متعجب شده باشد! ولی هنگامی که ناخدا در دستان لرزانش کیسه‌ای از مروارید قرار داد، می‌باشد باز هم بیشتر تعجب کرده باشد. این اقبال او از کجا آمده بود؟!



آنگاه مرد هندی بهت زده را ترک کردیم و به قایق خود بازگشتم.  
لحظه‌ای که کلاه خود ناخدا نمو برداشته شد، رو به ند کرد  
و گفت: «از شما، بخاطر نجات زندگیم متشکرم، آقای آنده.»  
قایق با سرعت به سمت ناتیلوس حرکت کرد. بدن کوسة  
مرده را که روی آب شناور شده بود می‌دیدیم. جنازه، بالغ بر  
هشت متر طول داشت. دهان مهیب شش ردیف دندان، یک  
سوم بدنش را تشکیل می‌داد!  
در طول چند دقیقه، ده الی دوازده کوسه آمدند و مشغول  
جنگ و نزاع بر سر لاشه کوسة مرده شدند.  
بعد از مراجعت به ناتیلوس احساس کردم که لازم است  
چیزی به ناخدا بگویم. می‌بایست اذعان می‌کردم که او را  
بخاطر شجاعت و نوع دوستی اش تحسین می‌کنم.  
وقتی که جواب داد، صدایش لرزان بود: «این مرد هندی در  
سرزمینی زندگی می‌کند که مردم او بوسیلهٔ دیگران استعمار  
می‌شوند. مردم او از جمله کسانی هستند که تا روز مرگم به  
آنها کمک خواهم کرد.»





## فصل ۱۰

### تونلی در زیر دریا

سیلان را پشت سر گذاشتیم. ناتیلوس به سمت غرب می‌رفت. قرار این شد که از وسط دریای عربی عبور کنیم. وقتی که ند، راهمن را روی نقشه دید، گفت: «پروفسور ما مستقیم به طرف دریای سرخ می‌رویم و دریای سرخ یک بن‌بست است! شاید روزی که کanal سوئز تمام شود، بتوانیم از طریق آن به دریای مدیترانه برسیم، اما کanal همچنان در دست ساخت است!»

پرسیدم: «پس فکر می‌کنید ناخدا نمو کجا می‌رود؟» ند شانه بالا انداخت و گفت: «هیچ کس نمی‌داند. آنچه می‌دانم فقط این است که به مدت سه ماه در اینجا زندانی بوده‌ایم و این دیگر باید تمام شود!» به آرامی گفتم: «ولی ند، هنوز موقع آن نشده که برای فرار

فکری کنیم. شاید وقتی که به ابهای اروپا نزدیک تر شدیم...»  
اما ند اجازه نداد تا حرفم را تمام کنم. در حالیکه زیر لب  
غرونلند می‌کرد اتاق را ترک کرد: «هیچ انسانی، این طور، بدون  
آزادی نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد.»  
دوباره به نقشه نگاه کردم. چرا ناخدا ما را به سوی دریای  
سرخ می‌برد؟ در حالی که به جز راهی که از آن آمده بودیم  
راهی به بیرون نداشت. هیچ جوابی نداشتیم. بنابراین وقت خود  
را صرف کاری مفید کردم. به تماشای آبهای زلال مشغول  
شدم.

تجمع شگفت انگیز مرجانهای خیره‌کننده و صخره‌های  
غول آسای پوشیده از خزه سبز و جلبک‌ها را می‌دیدم. جه  
تعداد زیادی از گونه‌های جدید و رنگارنگ ماهی‌ها و گلها و  
گیاهان دریایی که در برابر ظاهر شدند!

ظهر روز نهم فوریه داشتیم بر سطح آب گشت می‌زدیم.  
ناخدا بالا روی سکو آمد و گفت: «خوب، پروفسور، با عجایب  
شگفت انگیز دریای سرخ چطورید؟»

جواب دادم: «ناتیلوس برای چنین تحقیقاتی،

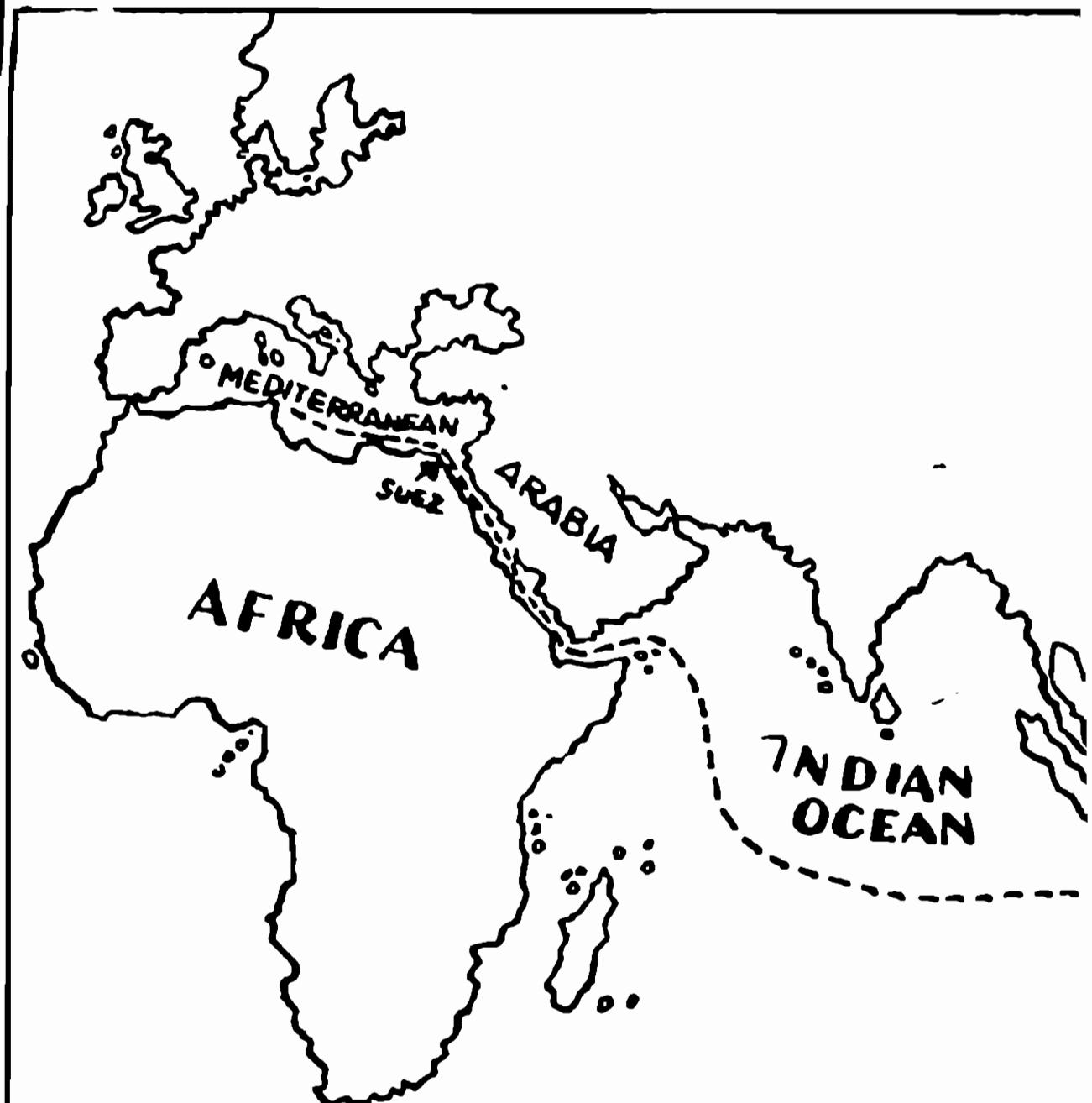


کشتی‌بی نظیر است. مسلماً قرنها از زمان خود جلوتر است. اما  
افسوس که روزی در حالی که تنها یک راز است با صاحبش  
خواهد مرد!»

ناخدا نمو نگاه سردی به من انداخت، ولی چیزی نگفت.  
فکر کردم بهتر است موضوع را عوض کنم. بنابراین از او  
پرسیدم که آیا تا به حال در دریای سرخ بوده است.  
او جواب داد: «بله، موسیو، سراسر آن را تا انتهای  
شمالی اش طی کرده‌ام، همانجا که کanal سوئز در حال ساخته  
شدن است.»

پرسیدم: «هنگامی که کanal تمام شود آیا ناتیلوس قادر  
خواهد بود از آن استفاده کند؟»

«فکر نمی‌کنم بتوانم این ریسک را بکنم که ناتیلوس دیده  
شود. اگر چه این کanal، بخاطر مرتبط کردن دریای مدیترانه به  
دریای سرخ و نهايتاً به اقیانوس هند برای دیگران خيلي مفید  
خواهد بود. هموطن شما، موسیو دل‌سپه، که مشغول ساخت  
کanal است، مرد جالبی است! مردم به او می‌خندیدند و در برابر  
پروژه‌اش ایستادگی می‌کردند، اما نهايتأنبوغ او بود که برنده



شد!»

«بله ناخدا من هم با شما موافقم. ولی هنوز نمی‌توانم بفهم  
که چرا وارد دریای سرخ شده‌ایم؟»  
«معلوم است، برای رسیدن به دریای مدیترانه، پروفسور و  
فردا این کار را انجام خواهیم داد.»  
«ولی برای رسیدن به دریای مدیترانه باید کل قاره آفریقا  
را دور بزنیم! و این، حتی برای ناتیلوس نیز، در دو روز،  
امکان پذیر نیست.»

ناخدا لبخند زد و گفت: «چه کسی گفته است که می‌خواهیم  
آفریقا را دور بزنیم؟»  
«خوب پس، مگر اینکه ناتیلوس بتواند روی خشکی هم  
براند...»

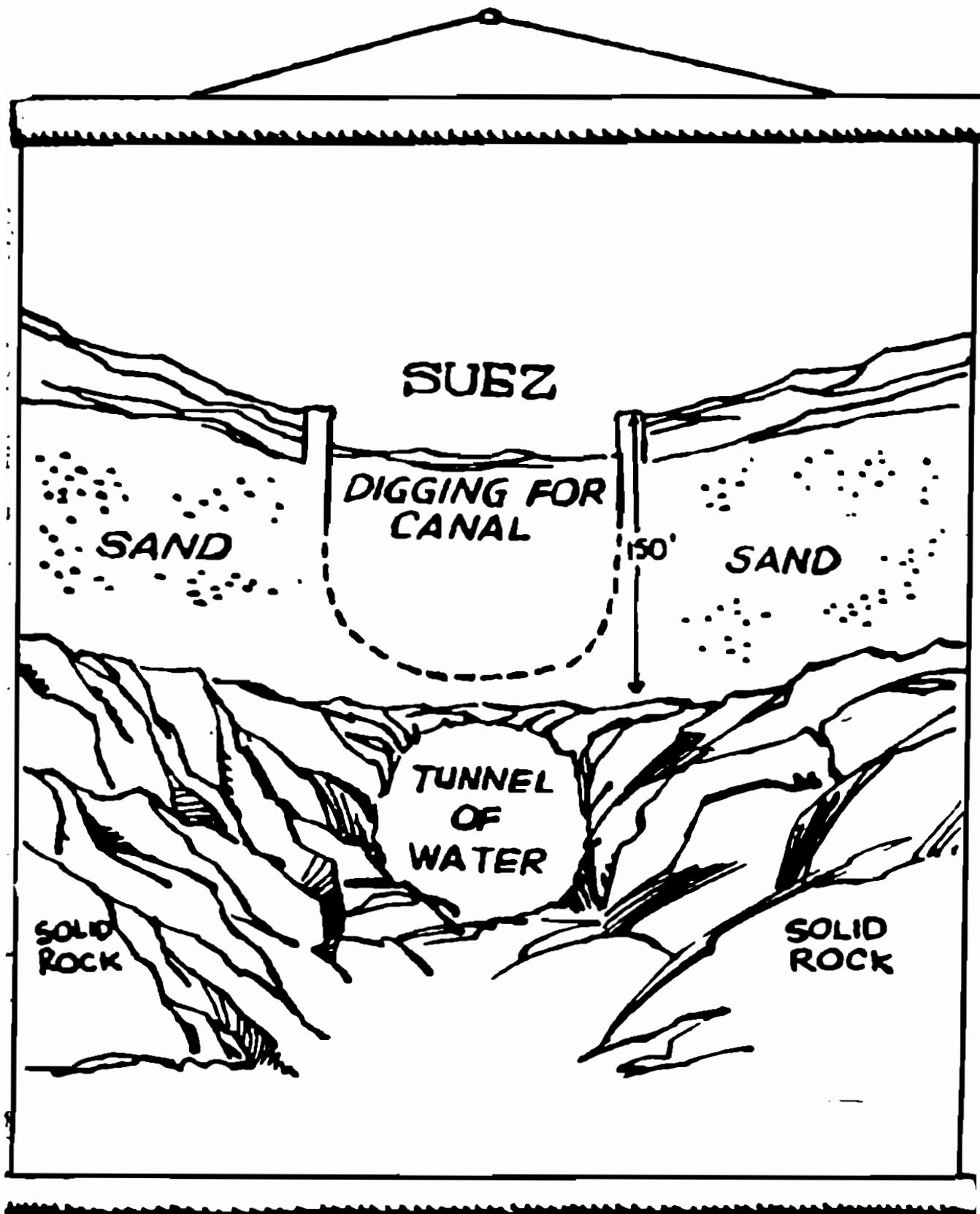
«یا اینکه از زیر آن، پروفسور؟»  
با شکفتی فریاد زدم: «از زیر آن؟!»  
ناخدا به آرامی جواب داد: «بله، آنجه را موسیو دیلسپه دارد  
در خشکی انجام می‌دهد - حفر یک گذرگاه - طبیعت، قبلًا در  
زیر کف اقیانوس انجام داده است!»



نفس زنان گفت: «منظور تان این است که یک راه زیر زمینی  
در سوئز است؟!»

ناخدا گفت: «بله، من به آن کanal عربی می‌گویم. توجه  
می‌کنید؟ موسیو آرونا، زمین سوئز پوشیده از ماسه است. ولی  
این ماسه تنها صد و پنجاه پا عمق دارد. زیر آن لایه‌ای از  
صخره محکم است. در این صخره، طبیعت تونل ساخته است.»  
«ناخدا، به سختی می‌توانم آنچه را می‌شنوم باور کنم.  
چطور شد این تونل را کشف کردید؟»

«در سفرهای ابتداییم به این منطقه، متوجه این موضوع  
شدم که ماهیهای دریای سرخ و مدیترانه از گونه‌های مشابهی  
هستند. همین مطلب مرا واداشت که بیندیشم شاید گذرگاهی  
بین این دو دریا باشد که ماهیها از آن عبور می‌کنند. اگر چنین  
گذرگاهی وجود داشت، به علت اینکه سطح آب در دریای  
سرخ بالاتر است، می‌باشد آب از دریای سرخ به دریای  
مدیترانه جریان پیدا می‌کرد. پس به جستجوی این گذرگاه  
پرداختم. بعد آن را یافته، از آن عبور کردم. پروفسور، شما هم  
به زودی از تونل عربی عبور خواهید کرد!»



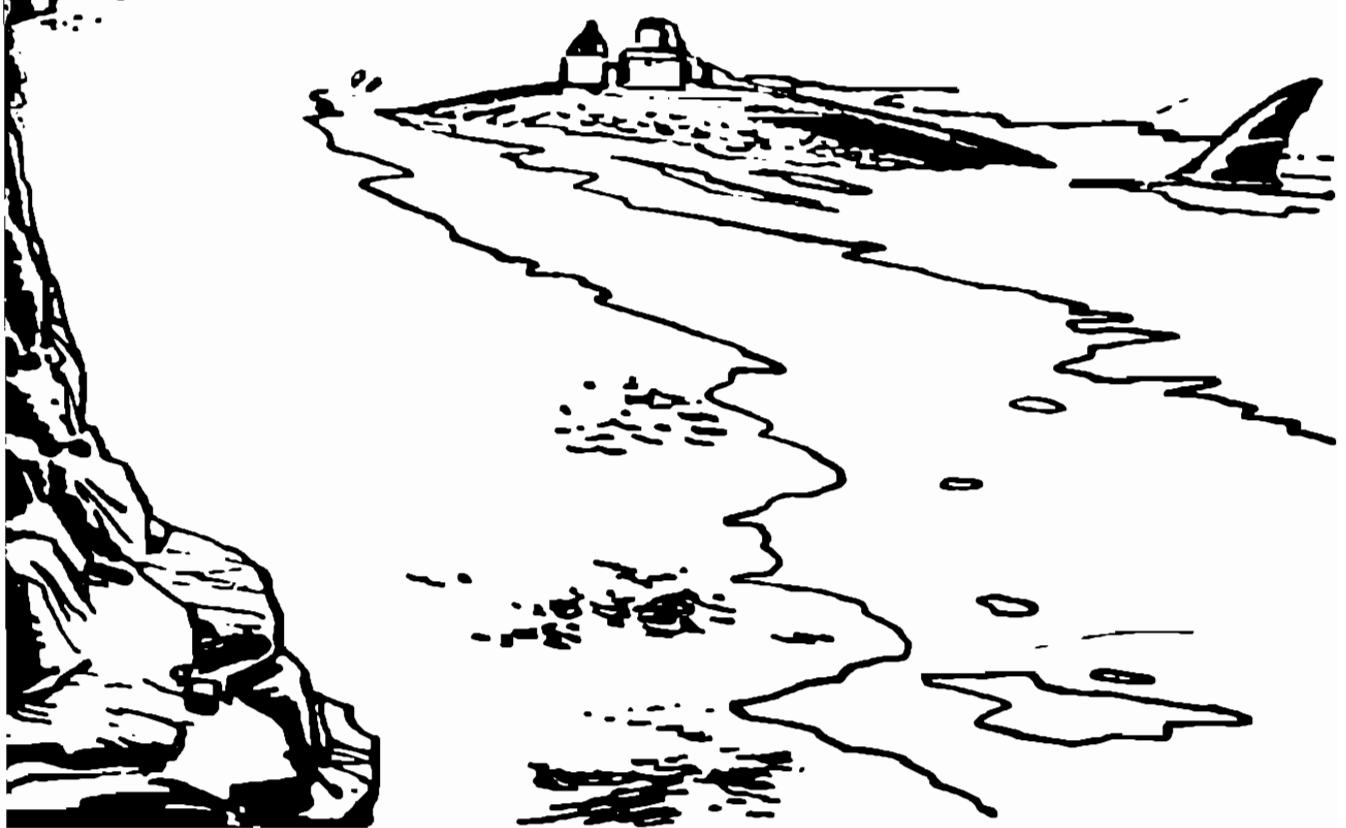
وقتی که به ند و کانسیل در باره این تونل گفتم، ند خنده داد.  
او گفت: «هیچگاه در باره تونل زیر آبی که دو دریا را به هم  
وصل می کند، چیزی نشنیده ام. ولی الان هر چیزی را که به  
مدیترانه و در نتیجه به مرکز تمدن نزدیکمان کند، باور می کنم.  
چون در آن صورت شانس فرار خواهیم داشت!»

عصر یازدهمین روز فوریه، ناتیلوس به خلیج سوئز  
نزدیک شد. در حال گشت زنی بر روی سطح آب بودیم.  
می توانستیم به وضوح آنجه را که در کتاب مقدس، کوه سینا  
نامیده شده است، بینیم. در اینجا بود که خداوند به موسی ده  
فرمان را عطا کرد!

ناخدا اعلام کرد که نزدیک دهانه تونل هستیم و ناتیلوس  
آماده فرو رفتن در آب است.

او گفت: «وارد شدن به تونل مشکل است. بنابراین خودم  
در کنار سکان می مانم. شاید موسیو آرونا شما هم بخواهید  
هنگام هدایت کشتی در تونل، در اتفاق سکاندار مشغول  
تماشا شوید.»

جواب دادم: «خیلی معنوں خواهم شد.»



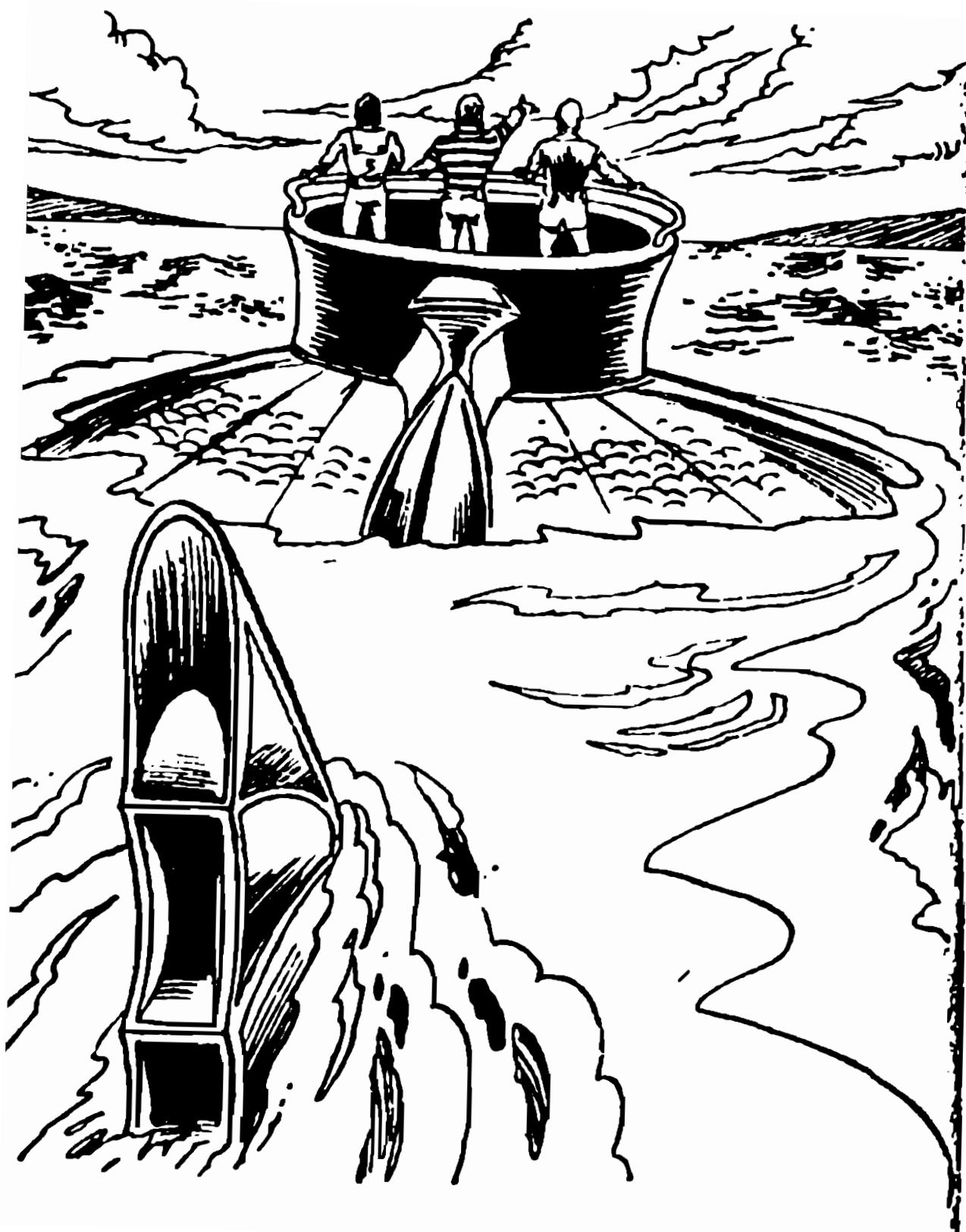
به اتاقک مربع شکلی وارد شدیم، که در حدود شش پا مربع مساحت داشت. از میان شیشه ضخیم، دیوارهای بلندی را که فقط یکی دو متر با ما فاصله داشتند، می‌دیدم. ناخدا نمو، لحظه‌ای از این دیوارهای چشم برنمی‌داشت.

به زودی صدای غرش عجیبی را شنیدم. صدا، صدای جریان، پرخروش آب در شب تونل از دریابی به دریابی دیگر بود. این جریان، ناتیلوس را با سرعتی باورنکردنی به جلو می‌راند.

در طول مدت بیست دقیقه، دیوارهای باریک تونل از کنارمان می‌گذشتند و قلبم به شدت می‌تپید.

بعد، بتدریج سرعت را کم کردیم. ناخدا نمو عاقبت رو کرد به من و گفت: «پروفسور! این هم دریابی مدیترانه!»





## فصل ۱۱

### در میان مدیترانه

صبح روز بعد هنگامی که ناتیلوس به سطح آب آمد، به سکو رفتم تا برای اولین بار مدیترانه را نظاره کنم. داشتم سفر درون تونل را شرح می‌دادم و ند و کانسیل گوش فرا می‌دادند. ند گفت: «خیلی خوب، پروفسور، من تحت تأثیر قرار گرفتم، ولی حالا که در دریای مدیترانه هستیم. وقت آن است در باره مطلبی با هم صحبت کنیم.»

می‌دانستم که ند می‌خواهد در باره چه صحبت کند - فرار! - می‌دانستم که بدجوری خواهان آزادی است. ولی دانشمندی که درونم بود می‌خواست که همچنان در ناتیلوس بمانم. دیگر، تقریباً کتابم را در باره زندگی زیر آب پاکنویس کرده بودم و این را درست در جاهایی که مشخصات آنها را به چشم می‌دیدم، انجام می‌دادم! دیگر چطور می‌توانستم فرصت

مشاهده چنین عجایبی را از دریا به دست آورم؟  
گفتم: «مطمئنم برای فرار فرصتی به دست خواهیم آورد.  
چرا صبر نکنیم تا به فرانسه یا انگلیس یا آمریکا نزدیک‌تر  
شویم؟»

نیز گفت: «ولی همین الان هم به کشورهای منطقه اروپا  
نزدیک هستیم. ممکن است دیگر این فرصت را به دست  
نیاوریم!»

آهی کشیدم و گفتم: «فکر می‌کنم حق با توست. ولی باید  
در بی فرصة مناسبی باشیم. اگر اقداماتن موققت آمیز نباشد،  
شанс دومی نخواهیم داشت و ناخدا نمو هم دیگر مراقب  
خواهد بود!»

نیز گفت: «بهترین فرصت زمانی است که ناتیلوس در بک  
شب تاریک به سواحل اروپا نزدیک می‌شود.»

گفتم: «گمان نکنم بشود روی این حساب کرد که ناخدا به  
ساحل نزدیک شود، خودت می‌دانی که او در باره خشکی چه  
احساسی دارد.»

حوادث روزهای بعد درستی حرفهای مرا اثبات کرد.

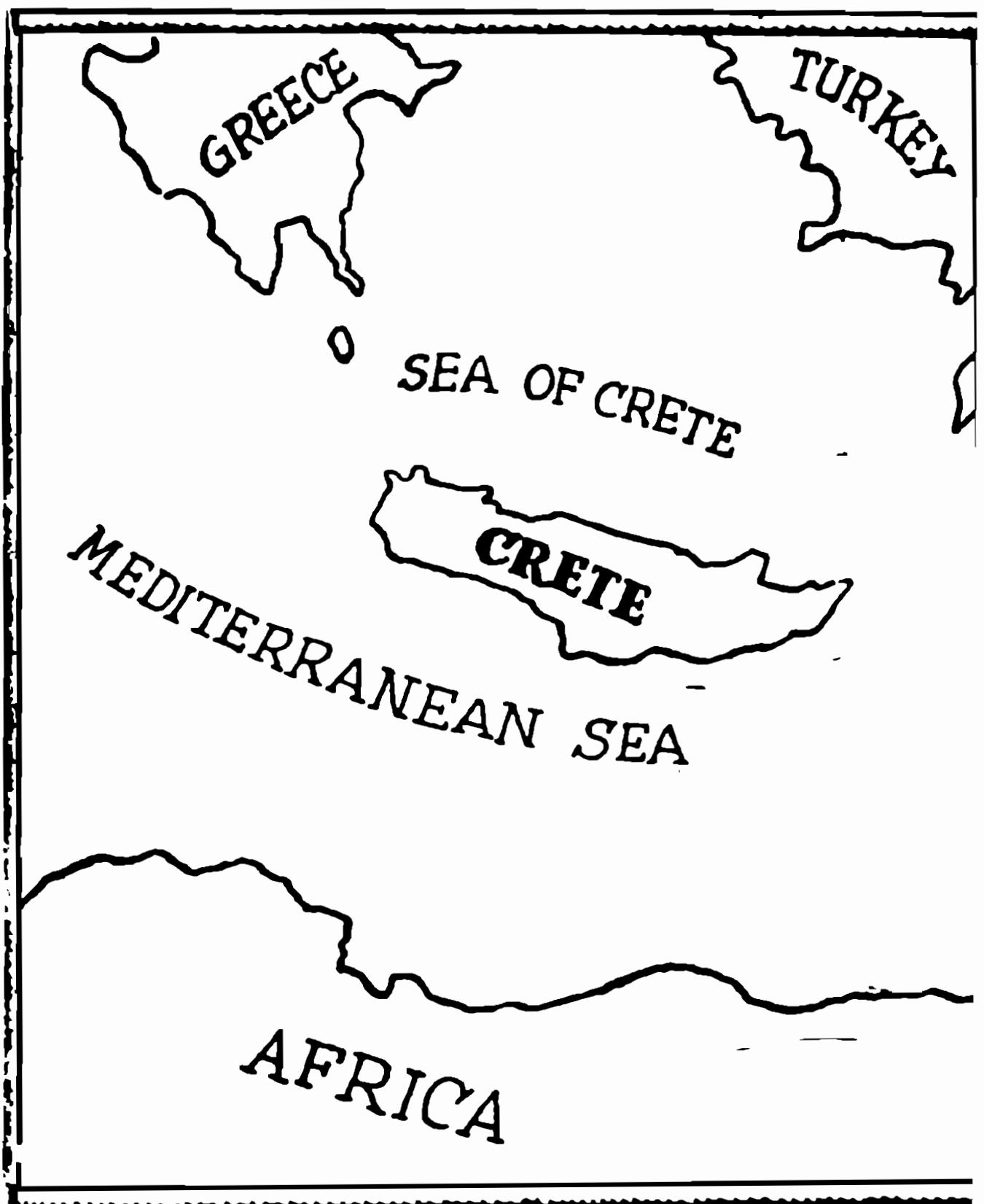


بیشتر مواقع، در زیر اب و دور از ساحل حرکت می‌کردیم. ایا  
بخاطر این بود که ناخدا به آنجه می‌خواستیم انجام دهیم،  
مشکوک بود؟ یا اینکه صرفاً می‌خواست از نظر کشتی‌هایی که  
در مدیترانه سفر می‌کنند، دور بماند؟

اولین بعدازظهر مان در مدیترانه، در ناحیه عمومی جزیره  
کریت بودیم. پیش از اینکه آمریکا را به قصد جستجوی هیولا  
ترک کنیم، مطالبی در باره قیام مردم کریت علیه حکام ترکشان  
خوانده بودم. اما به علت زندگی چندین ماهه در دریا هیچ  
اطلاعی از سرنوشت این قیام نداشتم.

ناخدا نمو بیشتر روز را به قدم زدن گذراند. او مقابل من که  
در اتاق نشیمن در حال نوشتن بودم، دایم به جلو و عقب  
می‌رفت. شب که فرا رسید، دریجه‌ها که تمام روز بسته بودند،  
باز شدند. خود را سرگرم مطالعه ماهیها کردم. ولی به نظر  
می‌آمد ناخدا نمو به چیزی در ورای آنها می‌نگرد. برای چه؟ و  
به چه چیزی؟ من که هیچ نظری نداشم.

ناگهان از میان گروه ماهیها منظره غیرمنتظره‌ای رخ داد!  
غواصی رو به بالا به طرف پنجره شنا کرد و صورتش را



به پنجه فشود. ایا این مرد در حال غرق شدن بود؟ در اوج حیرتم، ناخدا برایش دستی تکان داد. غواص نیز در جواب دستی تکان داد و بعد به سطح آب شنا کرد. ناخدا گفت: «نگران نباش، پروفسور، او، نیکلاس است، آنها به او ماهی می‌گویند. او در بین جزایر یونان، غواص سرشناسی است. او را به خوبی می‌شناسم.» پس به این ترتیب، ناخدا نمو تمام رابطه‌هایش را با دنیای خشکی قطع نکرده بود! پس چرا او...؟ ولی افکارم با صدایی از پشت سر پاره شد. برگشتم و دیدم ناخدا نمو صندوق بزرگی را باز کرده است. چشمانم را، صدھا شمش طلای داخل صندوق به خود خیره کردند. ارزش آنها میلیونها دلار بود! از کجا آمده بودند؟ و ناخدا نمو می‌خواست با آنها چه کند؟ بہت زده ایستادم و دیدم که چهار مرد داخل شدند. آنها شروع به هل دادن صندوق سنگینی به خارج از اتاق نشیمن کردند. خیلی زود، صدای قرقه‌هایی را که در راه رو صندوق را به طرف دریچه بالامی کشیدند، شنیدم. سپس ناتیلوس به سطح آمد.



ناخدا نمو به سویم بازگشت، شب بخیر گفت و اتاق را ترک کرد.

روز بعد در میان آبهای مدیترانه با سرعت باورنکردنی سیصد مایل در ساعت به سفر زیر آب خود ادامه دادیم ا تلاش برای بالا بردن قایق به سطح و اقدام به فرار در آن سرعت به معنای خودکشی بود. به همین خاطر، ند می بایست با نقشه هایش به انتظار بنشینند.

مقدار کمی از دریای مدیترانه را که دیدم شوکه شدم. به جای زیبایی های طبیعت به صحنه های وحشت انگیز کشته شکسته ها خیره ماندم. توفانهای سهمگین و تپه های دریایی خطرناک از زمانهای قدیم، کشته ها را به این گورستان آبی می فرستادند.

آن شب، مدیترانه غمزده را پشت سر نهاده، وارد اقیانوس اطلس شدیم.





## ۱۲ فصل

### گنج ناخدا نمو

روز بعد هنگامی که برای هواگیری به سطح رفتیم، دوازده  
مايل با ساحل اسپانیا در اقیانوس اطلس فاصله داشتیم.  
ند، روی سکو مرا به گوشه‌ای برد و گفت: «فرصت مناسب  
فرا رسیده است! امشب ساعت نه فرار خواهیم کرد! تا زمانی  
که به شما علامت دهم، باید در کتابخانه بمانید.»

در حالی که هایوسانه امید داشتم نظرش را تغییر دهد به او  
گفتم: «ولی دریا خیلی متلاطم است.»  
نِد گفت: «می‌دانم، این ریسکی است که باید انجام دهیم،  
زیرا همانطور که همه می‌دانیم تا فردا ممکن است، ناتیلوس،  
صدها مايل در دریا دورتر رفته باشد. موعدمان امشب،  
پروفسور!»

بدین ترتیب نِد رفت. چه می‌توانستم بگویم؟ حق با او بود!

هیچ شکی وجود نداشت، ناخدا نمو هیجگاه نمی‌گذاشت به میل خود برویم و تازه با فاصله کمی که تا ساحل داشتیم فرصت خوبی بود.

مابقی روز را به قدم زدن در اتاقم سر کردم. هنگامی که، مهماندار غذایم را آورد، خیلی کم از آن خوردم. ساعتها از بی هم می‌گذشتند، قلبم به شدت می‌پید. اما ناگهان هنگامی که ضربات ساعت هشت نواخته شد، دریافتمن که باید آماده شوم. خود را در کت پوستی ام، پوشانده و کلاه پوست سمورم را بر سر گذاشته، چکمه‌های مخصوص دریا را به پا کردم. یادداشتهايم در زیر کت محفوظ بودند. من آماده بودم.

چند دقیقه قبل از نه، پاورچین از میان اتاق نشیمن به کتابخانه رفتم. نزدیک دری که به راه رونتهی می‌شد، منتظر ماندم. پس علامت ند کجا بود؟

ناگهان صدای پروانه زیردریایی را شنیدم که متوقف شد و ضربه آهسته‌ای را احساس کردم. ناتیلوس آماده بود تا بر کف اقیانوس بشیند. من ناآرام شدم. کجای کار اشتباه شده بود؟ هیچ علامتی از سوی ند نبود. نگران بودم، نکنداو...



درست همان موقع در باز و ناخدا نمو وارد شد. از من خواست که با او به اتاق نشیمن بروم. پاها یم سُست شدند و دستانم می‌لرزیدند. آبا به نقشه‌مان پی برده بود؟ نِد و کانسیل کجا بودند؟ او با من چه کار می‌خواست بکند؟

تاریکی اتاق نشیمن ترسم را از ناخدا مخفی می‌کرد. من نیز به همین دلیل شکرگزار بودم. مرا به طرف دریچه‌ها برد و آنها را باز کرد. دور و اطراف زیر دریایی در دریا روشن شده بود و صحنه قبرستان کشتی شکسته‌های قدیمی، جلوی رویمان نمایان بود.

چند نفر از خدمه با لباسهای غواصی‌شان مشغول قدم زنی در میان کشتی شکسته‌ها بودند، صندوقها را باز می‌کردند و از کف دریا، اشیائی را جمع می‌کردند. دقیق‌تر نگاه کردم و دریافتیم که این اشیاء سکه، جواهرات و شمشهای طلا و نقره هستند!

خدمه یکی بعد از دیگری گنج‌هایشان را به ناتیلوس می‌آوردند و بعد برای جمع‌آوری بیشتر دوباره باز می‌گشتد. ناخدا نمو گفت: «پروفسور، به نظر سر در گم می‌آید!»



شاید من بتوانم توضیح دهم. ما هم اکنون در خلیج ویگو واقع در ساحل غربی اسپانیا هستیم. در سال ۱۷۰۲، اینجا، نبرد آتشینی بین انگلستان و اسپانیا در گرفت. کشتیهای متعلق به شاه اسپانیا همراه گنجینه‌هایی برای او در حال بازگشت از آمریکای جنوبی بودند. ولی هنگامی که جنگ به نفع انگلیسها تغییر جهت داد، دریادار ناوگان اسپانیاییها از اینکه گنجینه‌ها به دست دشمن افتند، امتناع ورزید. بنابراین تمام بیست و سه کشتی اش را به آتش کشید و آنها را همراه گنجینه‌هایشان به قعر دریا فرستاد.»

«واز آنجا که این گنجینه‌ها را شما پیدا کرده‌اید حتماً اکنون به شما تعلق دارند، نه؟!»

«بله موسیو، آنچه را مردان دیگر از دست داده‌اند، نه تنها اینجا در خلیج ویگو بلکه در هزاران کشتی خرابه دیگر در سایر نقاط جهان جمع‌آوری کرده‌ام. پروفسور! آیا حالا فهمیدید که چطور یک میلیارد رشدی‌ام؟»

با اعتراض گفتم: «ولی این ثروتها متعلق به آدمهایی است که در سایر کشورها هستند!»



او با درشتی گفت: «پروفسور، آیا فکر می‌کنید از این ثروتها برای خودم استفاده می‌کنم؟ چه چیزی شما را براین داشته است که فکر کنید من از آن استفاده مناسب نمی‌کنم؟ آیا فکر نمی‌کنید که من از رنج مردم روی زمین آگاهم و می‌دانم که مردم فقیر احتیاج به کمک دارند و مظلومانی هستند که باید حقشان گرفته شود؟ آیا فکر نمی‌کنید...»

ناخدا مکث کرد. شاید از این که چنین آزادانه صحبت کرده، متأسف بود. ولی این جوش و خروش او به تنها بی کافی بود تا مرا متقادع سازد که او واقعاً انسانی است که به حال دیگران دلسوزی می‌کند - انسانی که به افراد رنج کشیده و دردمند سراسر دنیا کمک می‌کند. -

و آن موقع بود که فهمیدم آن شمشهای طلای نزدیک جزیره کریت که از زیردریایی تخلیه شدند، به کجا برده شدند! آنها برای اهالی کریت جهت کمک به آزادیشان بودا





## فصل ۱۳

### قاره گمشده

روز بعد، ند در حالی که عصبانی بود با غرولند گفت: «آن ناخدای لعنتی درست وقتی که می‌خواستیم زیر دریایی را ترک کنیم، متوقفش کرد!»

جواب دادم: «بله ند، او باید بانکدارش را می‌دید.»

ند متعیرانه پرسید: «بانکدارش را؟!»

گفت: «شاید بهتر باشد بگویم، بانکش را.» بعد داستان گنج خلیج ویگو را به او گفتم.

او گفت: «خوب، هنوز همه چیز تمام نشده است!»

داد زدم: «در حال حاضر چرا! تمام شده است! به نقشه نگاه کن! صدھا مایل به دور از هر خشکی‌ای هستیم!»

باید قبول می‌کردم که هنوز از بودن در ناتیلوس خوشحال

بودم. سپس مشتاقانه به سر کارم برگشتم. اما شب هنگام، وقتی  
که ناخدا سرزده وارد اتاق شد، باز هم خوشحال تر شدم.

او گفت: «پروفسور، تا به حال اعماق اقیانوس را فقط در  
هنگام روز دیده‌اید. آیا مایل هستید که آن را حالا در شب  
بینید؟»

جواب دادم: «خیلی مایلم ناخدا!» در عین حال بخاطر سفر  
جدیدی که در آن، فقط از من دعوت شده بود تا حدی کنجکاو  
شده بودم.

پس از چند دقیقه، داشتیم با لباسهای غواصیمان در اعماق  
سیصد متری اقیانوس اطلس راهپیمایی می‌کردیم.

تقریباً نیمه شب بود. آب کاملاً سیاه‌رنگ بود. اما ناخدا به  
تابش قرمز رنگی در دو مایلی مان اشاره کرد. داشتیم به طرف  
 نقطه تابان حرکت می‌کردیم. گویا زمین مسطح داشت برآمده و  
صخره‌مانند می‌شد. موضوع عجیب در باره این صخره‌ها قرار  
گرفتن منظم آنها بر روی هم بود - تقریباً شبیه این که ساخت  
دست انسان باشد! - برای اینکه در این باره از ناخدا سؤال کنم



هیچ راهی وجود نداشت. چون که زبان اشاره‌ای را که از ان برای صحبت با خدمه در زیر آب استفاده می‌کرد بلد نبودم. علاً داشتیم از کوهی بالا می‌رفتیم. نقطه تابان قرمز رنگ تمام محوطه‌ای را که به آن نزدیک می‌شدیم روشن کرده بود. ناخدا چنان از میان صخره‌ها و درختان مرده سنگ شده عبور می‌کرد که معلوم بود، بارها از این مسیر گذشته است.

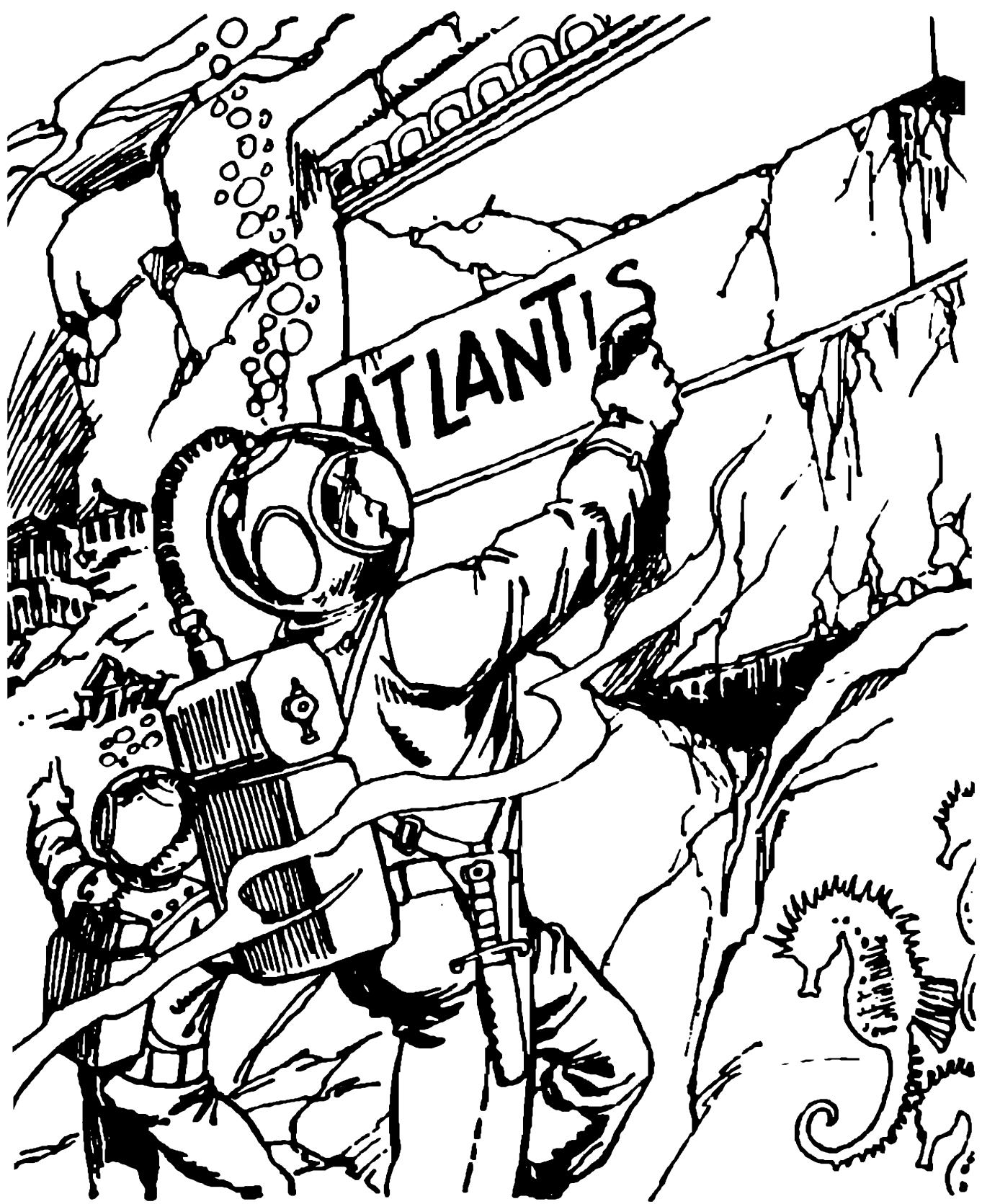
هنگامی که بالای کوه رسیدیم، به دور دست نگاه کردم. آنجا در عین ناباوری آتشفشاری زیر آب قد برافراشته بود! دهانه بزرگ آن سیلابی از مواد مذاب را بیرون می‌ریخت و همین بود که به آب تابش قرمز رنگ می‌بخشید.

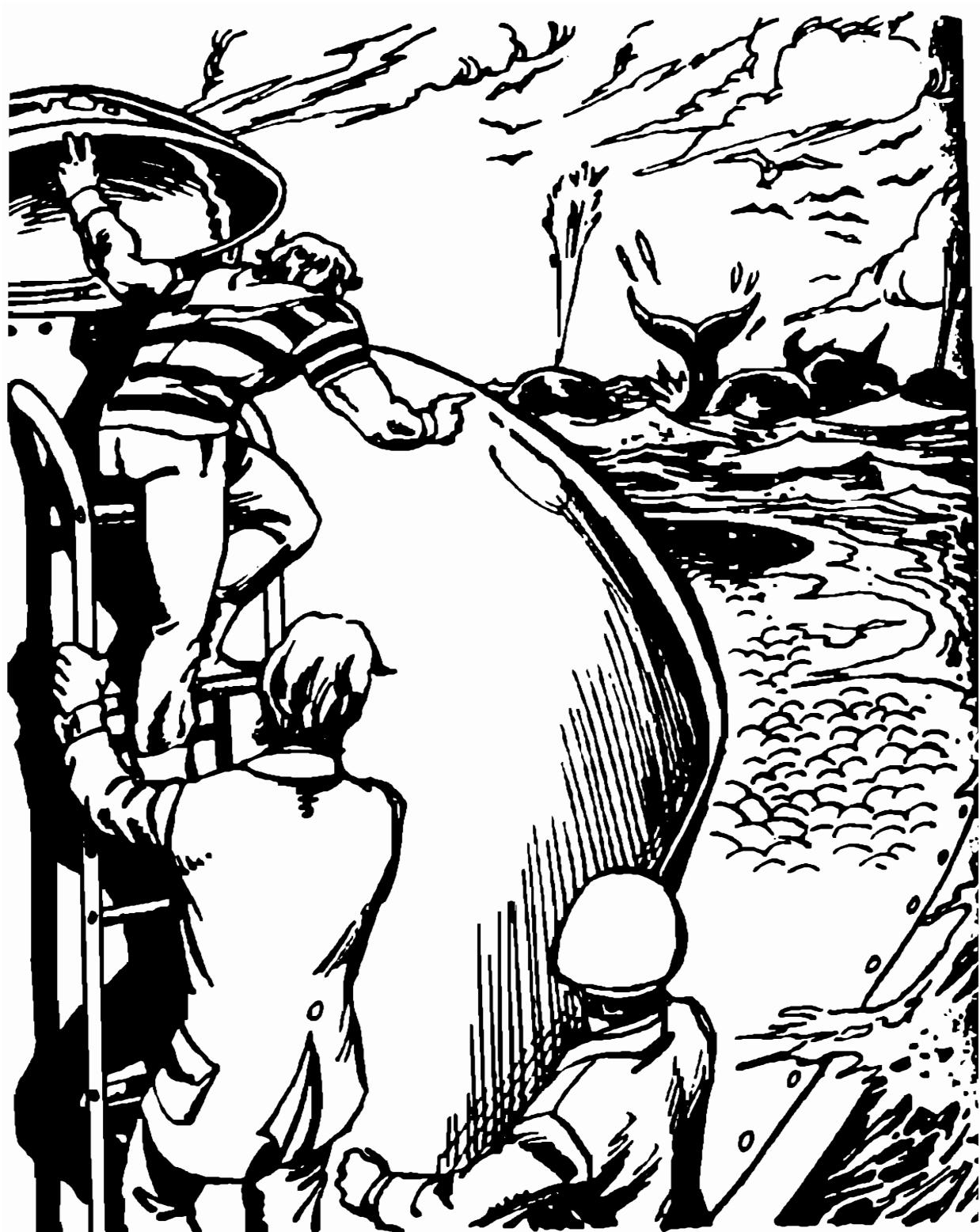
لحظه‌ای چشمانم به سمت کوهپایه آتشفشار سیر کرد. از دیدن شهری ویران شده و خراب متغير شدم. سقف‌های آن فرو نشسته، معابدش ویران گشته و ستونها بش بر زمین آرمیده بودند. در کناری دور افتاده، بقایای دکل و قسمتها بی از یک کشته بر جای مانده بود. جلوتر صفوی طولانی از دیوارهای فرو افتاده و خیابانهای متروکه به چشم می‌خورد! اینجا شهر



کاملی در زیر دریا مدفون شده بود!  
چه قسمتی از دنیا به این شکل بلعیده شده بود؟ می‌بایست  
می‌دانستم! آستین ناخدا نمو را کشیدم و به او اشاره کردم. او  
سنگی را برداشت و به طرف صخره سیاهی رفت. تنها یک  
کلمه روی آن نوشته: آتلانتیس.

ناگهان همه چیز روشن شد. این، قاره‌ای باستانی بود که  
روزگاری از آمریکا تا آفریقا ادامه داشت. احتمالاً بوسیله  
زمین لرزه مهیبی، یک روزه به قعر آب فرو رفته بود.  
بسیاری از مورخان بر این باورند که آتلانتیس، تنها یک  
افسانه است. اما من اینجا بر فراز کوهی متعلق به این قاره  
گمشده ایستاده‌ام و دارم ویرانه‌هایی هزاران ساله را لمس  
می‌کنم! «آیا این آتشفسان ممکن است روزی این ویرانه‌های  
فرو رفته رابه سطح آب بازگرداند؟ و آیا این شاهکار باستانی  
می‌تواند روزی بر انسان آشکار شود؟» در حالی که به  
ناتیلوس باز می‌گشتم، سرِ من با این خیالات به شدت آشفته  
بود.





## فصل ۱۴

### قطب جنوب

برای شرح جزئیات آتلانتیس هفته‌ها بر روی یادداشت‌هایم وقت صرف کردم. یک روز ند با عجله داخل آمد و گفت که بدون اینکه به غرب یا به طرف اقیانوس آرام تغییر جهت داده باشیم از نوک آمریکای جنوبی عبور کرده‌ایم! و همچنان به سمت جنوب می‌رفتیم. اما جنوب به معنای جزایر بخ زده غیر مسکونی قطب جنوب است!

بالا روی عرشه دویدیم که از ناخدا نمو سؤال کنیم. از دریجه که بیرون آمدیم، ند، دسته‌ای از والها را در یک مایلی مان دید.

او پرسید: «ناخدا، آیا می‌توانم بیرون بروم و آنها را شکار کنم؟ البته فقط برای اینکه مهارت نیزه اندازیم را از یاد نبرم.» ناخدا با سردی جواب داد: «آقای لند، آن موجودات مهربان و بازیگوش، والهای سیاه هستند. آنها برای بقايشان به

اندازه کافی مشکل حمله والهای عنبر را که دشمنان طبیعیشان هستند، دارند. دیگر احتیاجی به کمک شما در این کار نیست!» صورت ند از فرط خشم ارغوانی شد. ولی ناخدا اعتمادی به او نکرد. ناخدا باز ادامه داد: «والهای سیاه به زودی دچار مشکل خواهند شد. به آن نقطه‌ها، پشت سرشاران، نگاه کنید!» برگشتم و به دریا نگاه کردم.

ناخدا نمو گفت: «آقایان آنها والهای عنبر ویرانگر و بی‌رحم هستند، مردم حق دارند آنها را بکشند و این دقیقاً آن کاری است که ناتیلوس با مهمیز فولادیش در جلوی کشتی انجام خواهد داد.»

از دریچه پایین رفتیم و ناتیلوس به آب فرو رفت. من، ند و کانسیل سرجایمان پای پنجره نشستیم. ناخدا نمو هم به اتفاق سکاندار رفت تا عملیات حمله را رهبری کند.

ناتیلوس در دستان ناخدا نمو به سلاحی آتشین تبدیل شد. او مهمیز فولادی را از والی به وال دیگر فرو می‌برد. به همین خاطر بدنهای بهم تابیده‌اشان به دو نیم قطع می‌شد. نبرد برای ساعتها ادامه داشت تا اینکه عاقبت دریا آرام شد.

ناتیلوس به سطح آمد و ما با عجله به روی عرش رفتیم.



دریا پوشیده شده بود از لاشهای قطعه قطعه شده‌ای که در  
اقیانوسی از خون شناور بودند!

ماه فوریه جایش را به ماه مارس داد. به سفرمان به جنوب  
ادامه می‌دادیم. دیگر سر و کله کوههای بخ داشت پیدا می‌شد،  
اما ما از بینشان عبور می‌کردیم تا اینکه به جایی رسیدیم که  
دریا بوسیله میادین بخی - دشت‌هایی نفوذناپذیر و طولانی از  
بخ منجمد - به صورت یک پارچه به هم متصل شده بود. تا  
مدتی ناتیلوس می‌توانست میادین بخی را با نوک پر توانش  
 بشکافد و جلو رود. ولی عاقبت، روز هجدهم ماه مارس،  
دیگر نمی‌توانستیم جلوتر برویم. با کوههایی از بخ مواجه  
بودیم که قله‌های نوک تیزشان مانند سوزن، صد متر به آسمان  
برافراشته بودا

ند فریاد زد: «این، سد بزرگ بخی است!»  
و به راستی که این طور بود. این تنها مانعی بود که تا به  
حال هیچ کشته‌ای قادر به عبور از آن نبوده است. می‌بایست  
برمی‌گشیم!

ولی به محض اینکه به پشت سرم نگاه کردم. دیدم که آن  
هم غیر ممکن است! تمام راههای پشت سرمان بخ زده،



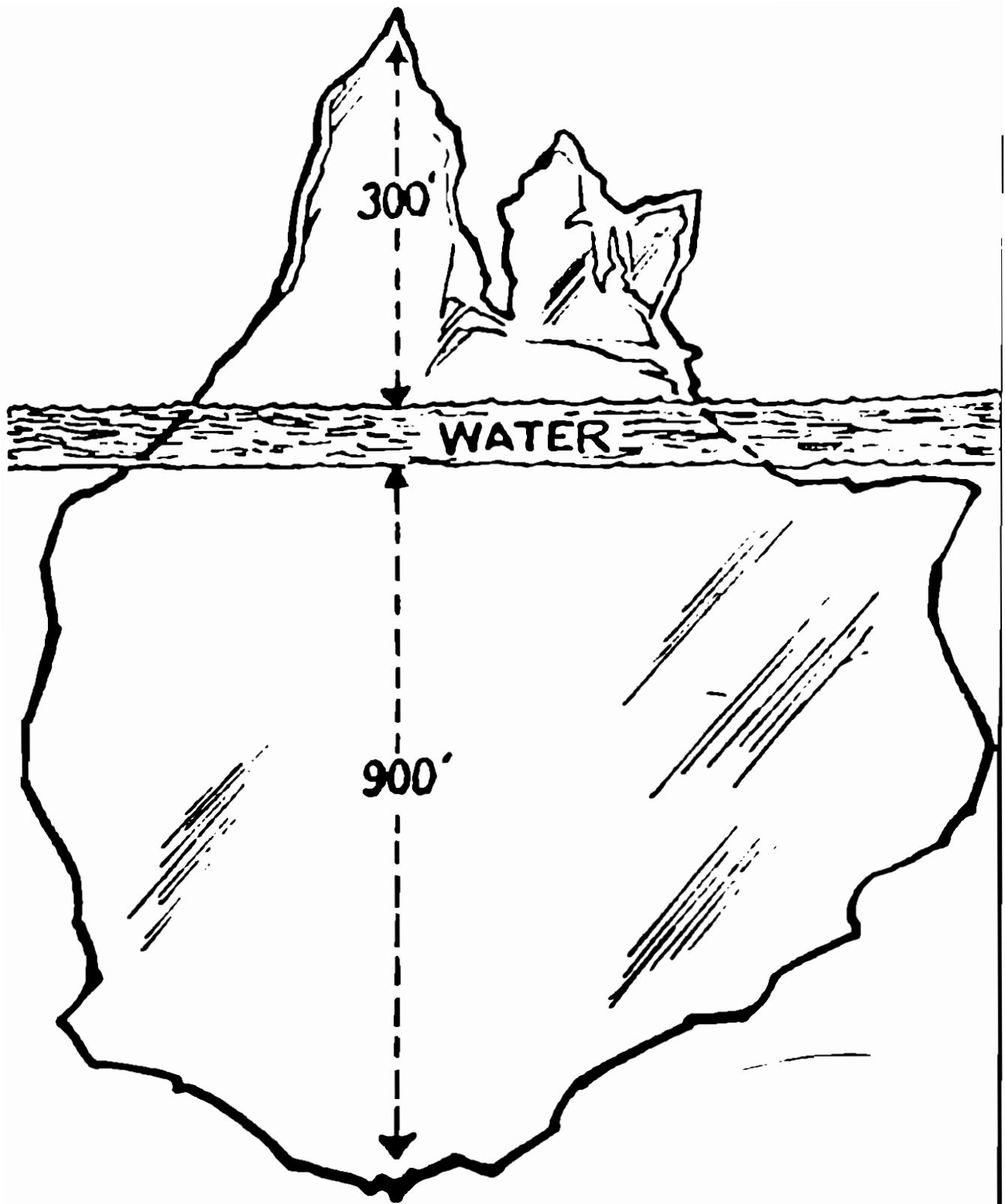
به یکدیگر چسبیده و ما را در این میان گیر انداخته بودند.  
داد زدم: «ناخدا، ما گیر افتاده‌ایم!»

ناخدا به آرامی گفت: «اوہ، پروفسور، شما همیشه نگران  
هستید. ناتیلوس نه تنها خودش را آزاد می‌کند، بلکه به راه  
ادامه داده، ما را به قطب جنوب می‌رساند. ما با یکدیگر قطب  
را کشف خواهیم کرد. جایی که سایرین شکست خورده‌اند،  
من، ناخدا نم، موفق خواهم شد!»

جواب دادم: «ناخدا، دوست دارم حرف شما را باور کنم،  
ولی آیا طرح شما این است که روی ناتیلوس بال نصب کنید و  
بر فراز سد بخی به پرواز درآید؟!»

«نه خیر، پروفسور! از بالای آن نه، از پایین آن!  
ناگهان، حدس زدم که شاید این راه امکان پذیر باشد! چون  
به ازای هر متر ارتفاع از کوه بخ در بالای آب، سه متر در زیر  
آب قرار گرفته است. بنابراین، این کوههای بخ صدمتری تنها  
سیصد متر در زیر سطح آب فرو رفته‌اند و سیصد متر برای  
natیلوس تقریباً هیچ است!

ناخدا نم به همه دستور داد به پایین بروند. بعد ناتیلوس  
شروع به فرو رفتن کرد. وقتی که به عمق سیصد متری



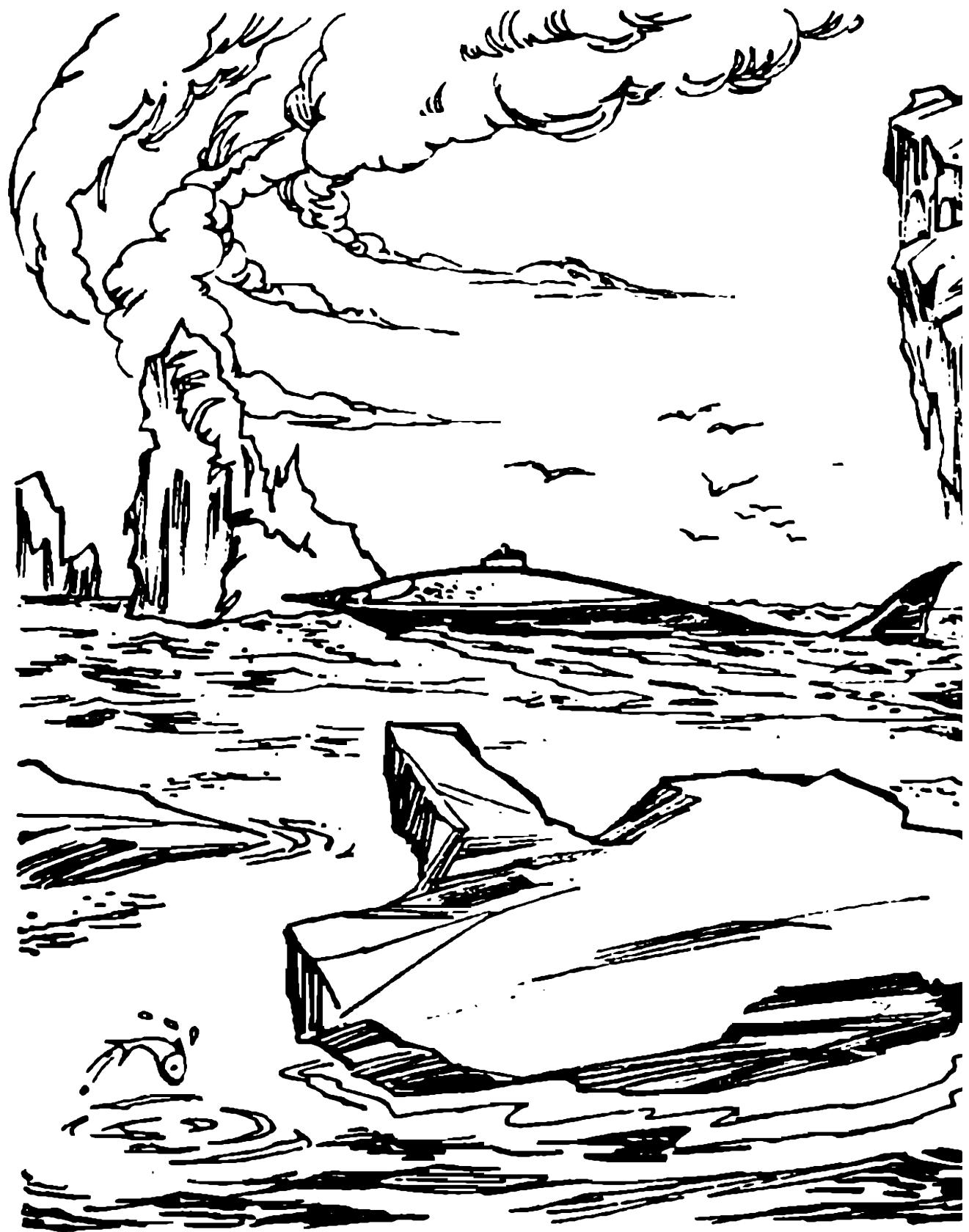
رسیدیم، آزادانه در آب شروع به حرکت کردیم.  
سه روز بعد را، در زیر یخ به راهمان به سمت جنوب ادامه  
دادیم.

عاقبت روز بیست و یکم مارس به سطح آمدیم. همگی به  
سمت عرشه هجوم بردیم. تعداد اندکی کوه یخ، اینجا و آنجا،  
پراکنده بودند. اما آسمان پر از پرنده و آب پر از ماهی بود. هوا  
مانند بهار بود.

پرسیدم: «آیا در قطب جنوب هستیم؟»  
ناخدا نمو جواب داد: «موقعیتمان را در هنگام ظهر  
می‌سنجم. حالا فقط این را می‌گویم که اگر ظهر، هنگامی که به  
افق شمالی نگاه می‌کنیم، خورشید دقیقاً دو نیمه باشد، در آن  
صورت در قطب جنوب خواهیم بود.»

بدین ترتیب ناتیلوس، ساعتها روی سطح آب می‌راند تا  
اینکه عاقبت به توده‌ای از صخره که ساحل شنی دور آن را  
گرفته بود، رسیدیم. قایق پارویی به آب انداخته شد. ناخدا نمو،  
کانسیل و من سوارش شدیم. به طرف ساحل شنی پارو زدیم.  
آب پر از پنگوئن، فوک و شیردریایی بود.

به ناخدا نمو گفتم: «موسیو، اگر این قطب جنوب است،



شما باید افتخار این را داشته باشید که بعنوان اولین نفر روی ان  
قدم بگذارید.»

او گفت: «بله، پروفسور، و تنها دلیلی که قدم روی خشکی  
می‌گذارم آن است که تاکنون هیچ انسانی به اینجا پا نگذاشته  
است.»

آنگاه ناخدا نمو از قایق بیرون پرید و بالای صخره‌ای  
رفت. من و کانسیل چند دقیقه صبر کردیم، بعد به دنبالش  
رفتیم.

ساعتم را نگاه کردم، ظهر بود.

ناخدا تلسکوپش را بلند کرد و به سمت شمال اشاره کرد.  
سپس با متأنی گفت: «امروز بیست و یکم ماه مارس ۱۸۶۸  
من، ناخدا نمو، به قطب جنوب رسیدم. من اکنون این قسمت از  
دنیا را به تملک خود در می‌آورم!»

سپس پرچم سیاهی را باز کرد که بر روی آن حرف طلای  
رنگ N قرار داشت و آنگاه پایه آن را در صخره جای داد!





## فصل ۱۵

### اسیر در دامِ یخ

حالا دیگر می‌بایست به فکر رفتن می‌افتدیم، چون بیست و یکم ماه مارس شب طولانی قطب آغاز می‌شد. شش ماهی طول می‌کشید تا آفتاب، بار دیگر بر اینجا بتاولد.

مخازن هوا پر شدند و ناتیلوس به آهستگی به زیر آب فرورفت. مجدداً حرکت را به سمت شمال شروع کردیم.

ساعت سه بامداد روز بعد، ضربه شدیدی مرا از تخت بیرون انداخت. کشتی داشت به پهلو خم می‌شد. اما من تصمیم گرفتم چهار دست و پا به اتاق نشیمن بروم. ند و کانسیل نیز آنجا بودند.

در آنجا، چند دقیقه با آشتفتگی نشستیم، تا اینکه عاقبت ناخدا نمو با عجله وارد شد.

پرسیدم: «آبا تصادف کرده‌ایم؟»

«بله، موسیو، تصادفی با طبیعت. به نظر می‌رسد کوه بخی عظیم الجنه، واژگون شده باشد. حالاً قاعده آن بالا آمده است و مابین آن و قسمت پایینی بخی که بالای سطح آب بود، گیر افتاده‌ایم. پروفسور، ما در یک نوع تونل بخی قرار گرفته‌ایم. ولی ناتیلوس می‌تواند همچنان با به جلو و عقب حرکت کردن، از تونل خارج شود..»

درست در همان موقع پروانه زیر دریابی شروع به کار کرد. با سرعت به سمت جلو به حرکت درآمدیم. ولی دو ساعت بعد، ناتیلوس به چیزی در مقابلمان برخورد کرد. دیواری از بخ بود! در داخل تونل فضای کافی برای دور زدن نبود. به همین خاطر موتورها معکوس شدند. درنتیجه به سمت عقب حرکت کردیم.

برای مدت سه ساعت ناتیلوس درون تونل به سمت جنوب پیش می‌رفت. اماً ساعت هشت صبح برخورد دومی روی داد. ناخدا نمو، با لباس غواصی وارد اتاق نشیمن شد و توضیع داد: «راهمان به سمت جنوب هم سد شده است. کوههای بخی تمام ورودیها را بسته‌اند. اماً قبل از آن که تمام کارهای



ممکن را انجام دهیم، نخواهیم مُرد. هنوز سه روز ذخیره هوا  
داریم و در مدتی که داریم خود را از میان دیوارهای بخی  
بیرون می‌کشیم، آنرا تنفس خواهیم کرد.»

بعد از آن ند گفت: «ناخدا نمو، همان طور که نیزه اندازیم  
خوب است، با کلنگ دوسر نیز می‌توانم کار کنم!»  
ناخدا گفت: «آقای لند، متشرکم. ما به کمک همه نیاز  
خواهیم داشت! مردان من، الان بیرون از زیر دریایی دارند  
ضخامت یخ را برآورد می‌کنند. بالای سرمان چهارصدتر،  
ظرفینمان پانزده متر و زیرمان ده متر ضخامت دارد. بنابراین  
کنار زیر دریایی، گودالی را در کف یخ حفر خواهیم کرد..»

ند همراه ناخدا رفت تا با اولین گروه مشغول کار شود. بعد  
از دو ساعت، من و کانسیل نیز رفتیم تا به گروه دوم ملحق شویم.  
طی مدت دوازده ساعت بعدی، مرتبأ نوبت کاریمان را  
تعویض می‌کردیم. ولی در هر نوبت تنها قادر بودیم، یک متر از  
ضخامت یخ را حفر کنیم. اگر کار می‌خواست به همین منوال  
ادامه پیدا کند، به پنج شب و چهار روز برای اتمام آن نیاز پیدا  
می‌کردیم، در حالیکه فقط دو روز ذخیره هوا در مخازن



داشتم!

و آن وقت، تازه اگر می‌توانستیم خود را آزاد کنیم، چه  
مدت طول می‌کشید تا به سطح آب برسیم و هوای تازه به دست  
آوریم؟

روز بعد، بخهای بالای سر و طرفین تونل ضخیم‌تر شده  
بودند. چه مدت طول می‌کشید تا دیوارهای اطراف به هم آیند  
و ما را در وسط له کنند؟

تنفس هوای داخل، هر لحظه مشکل و مشکل‌تر می‌شد. هر  
چه در مخازن بود می‌بایست برای مردان در حال کار ذخیره  
شود. اما تازه آن ذخیره هم تا پس فردای آن روز تمام می‌شد!  
ساعت به ساعت از قدر بیخ می‌کاستیم. اوّل چهار متر باقی  
مانده بود، بعد سه متر و آخر سر هم دو متر. ولی مخازن هوا  
الآن دیگر تقریباً خالی بودند! آن دو روز موعود سر آمده بودا  
بدلیل نبودن هوای تازه خستگی بسیار زیادی بر مردان  
داخل زیر دریابی غلبه کرده بود. بعضی‌ها بی‌هوش و بعضی‌ها  
در شُرف مرگ بودند.

هنوز یک متر از ضخامت بیخ باقی مانده بود. برای ما که



در حال جدال با مرگ بودیم، کار خیلی گند پیش می‌رفت. آن وقت بود که ناخدا تصمیم گرفت آن یک متر آخر بخ را با خود زیردریایی خرد کند. گرچه او هم مثل ما از کمی هوا به نفس نفس افتاده بود، ولی باز مصمم بود که بیندیشد، طرح بریزد و عمل کند!

ناتیلوس را از روی یخی که بر آن قرار گرفته بود بلند کرد و به سمت گودال حرکت داد. برای سنگین شدن وزن زیردریایی به داخل آب پمپاژ شد. ناتیلوس به آرامی شروع به پایین رفتن کرد. ما نیز منتظر ماندیم، گوش فرا دادیم و دعا کردیم. در همان حال که از فقدان هوا گیج بودم، صدای بخ را که زیرمان می‌لرزید و خرد می‌شد، شنیدم.

کانسیل در گوشم زمزمه کرد: «داریم رد می‌شویم!» من بی‌حال‌تر از آن بودم که جوابی بدهم، اما دستش را فشردم تابداند که شنیده‌ام.

همین که آزاد در میان آب قرار گرفتیم، زیردریایی با سرعت بسیار زیادی به سمت شمال شروع به حرکت کرد. اما چه مدت طول می‌کشید تا به طرف دیگر سد بزرگ بخی



برسیم؟ یک روز دیگر؟ من که تا آن موقع خواهم مردا!  
صورتم ارغوانی و لبانم کبود شده بود. مغزم دیگر قادر به  
فکر کردن نبود. نه چیزی می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم. همان  
طور که لحظه‌ها می‌گذشتند، احساس کردم که مرگ دارد فرا  
می‌رسد...

کانسیل نجوا کنان گفت: «تحمل کن موسیو، الان زیر یک  
میدان بخی هستیم و ناخدا می‌خواهد این مشکل را حل کند.»  
احساس کردم زیر در بایی به سمت بالا مایل شد. غرش  
موتورهای پر توانش را شنیدم. در اولین اقدام، مقدار کمی از  
بغ خرد شد. به پایین برگشتم و مجدداً با آخرین حد سرعت  
ضربه زدم. روزنه! عاقبت با آخرین تلاش به بالا هجوم  
بردیم. از میان یخها گذشته، به سطح آب رسیدیم. دریجه باز  
شد و هوای خالص سراسر ناتیلوس را فرا گرفت!





## فصل ۱۶

### حمله هشت پاها

دیگر بدون وجود خطر در آیهای اقیانوس اطلس بودیم. به نظر می‌رسید که همه آسوده‌خاطر هستند. البته همه، غیر از ناخدا نمود. الان یک ماهی از زمان نجات‌مان می‌گذشت. ناخدا را با مطالعاتم تنها گذاشته بود و دیگر برای توضیح عجایب دریا در اتاق نشیمن به سراغم نمی‌آمد.

اواخر ماه آوریل، زیر سطح آب در نزدیکی جزایر باهاما سفر می‌کردیم. از پنجه، پرتگاههای زیرآبی غول آسایی را می‌دیدم که در واقع پایه‌های این مجمع الجزایر بودند. در میان این پرتگاهها، غارهای عمیقی وجود داشت که هشت پاهای غول پیکر در آن لانه کرده بودند.

ناتیلوس یک‌دفعه متوقف شد. ضربه‌ای باعث شد که زیردریایی به شدت تکان بخورد. من، نید و کانسیل به پنجه

هجوم بر دیم. ناگهان خشکمان زدا  
آنجا برابر چشمانمان، هیولای وحشتناکی به درازای هشت  
متر، می‌جنبید. هشت بازوی مارمانند که از دور سرش خارج  
می‌شدند، خشمگین به اطراف پیچ و تاب می‌خوردند.  
مکنده‌هایی که روی سطح داخلی بازوها قرار داشتند، خودشان  
را به پنجه چسبانده بودند.

دهان هیولا، منقاری بوچی شکل بود که به سرعت باز و  
بسته می‌شد. بدن درازش با برآمدگی‌ای در میان آن، توడۀ  
گوشتی عظیمی را که حداقل پنجاه‌هزار پوند وزن داشت،  
تشکیل می‌داد!

چیزی نگذشته بود که چند هشت پای دیگر نیز آمدند و  
دور و بر ناتیلوس مشغول شنا شدند. آنها دهانهای منقاریشان  
را به بدنه فولادی زیردریایی می‌ساییدند.

درست همان موقع ناخدا نمو وارد اتاق نشیمن شد و  
دریجه‌ها را بست. او نگران به نظر می‌آمد.

پرسیدم: «مشکلی وجود دارد، ناخدا؟»

گفت: «بله، پروفسور، یکی از هشت پاها منقارش را



در پروانه زیر دریابی گیر انداخته است، مانع توانیم حرکت کنیم.»

دوباره پرسیدم: «حالا چکار می‌توانید بکنید؟»  
«زیر دریابی را به سطح ببریم و آنها را از اطراف پاک‌سازی کنیم! ولی گلوله‌هایمان بر گوشت نرم آنها اثری ندارد، به همین خاطر باید پنجه در پنجه با تبر با آنها در بیافتیم!»  
ند افزود: «و با نیزه، ناخدا!»

اتاق نشیمن را ترک کردیم و به سایر خدمه در راه را ملحق شدیم، ناخدانمو به هر نفر تبری داد. بعد دریچه را گشود. در چند ثانیه، بازوی بلندی از دریچه به طرف ما سرازیر شد. ناخدانمو تبرش را بالا برده بازوی جنبان را به دو نیم قطع کرد.

از نرdban که بالا می‌رفتیم، دو بازوی دیگر داخل آمدند و ملوانی را که جلوی ناخدا بود گرفته، او را بیرون کشیدند. ناخدا نسو فریادی سر داد و به بالای نرdban هجوم برد. مرد بیچاره در چنگ بازوها اسیر بود و در هوا به دور و بر تکان داده می‌شد. او داشت خفه می‌شد، ولی به زحمت فریاد کشید:



## «کمک! کمک!»

وقتی که این فریادها را به زبان فرانسوی شنیدم، بہت زده شدم. یعنی در این زیردریایی هموطنی داشتم! او در لحظه مرگش زبان عجیبی را که در کشتی به کار می‌برد، از یاد برده بود و کلمات دم مرگش را به زبان مادری ادا می‌کرد!

ولی مرد بیچاره کارش تمام بود. هیچ چیز نمی‌توانست او را از این چنگال پر زور نجات دهد. با وجود این، ناخدا نمو، خود را به طرف هشت پا پرتاب کرد و با ضربات مکرر تبر، هفت تا از بازوهاش را قطع کرد. ولی هنگامی که به طرف هشتمی هجوم برد - بازویی که ملوان را می‌فرشد - هشت پا جوهر سیاه رنگی را به بیرون ترشح کرد. به این خاطر همان برای چند لحظه کور شدیم. وقتی که ترشح از بین رفت، هشت پا همراه ملوان بدشانس ناپدید شده بود!

در همان بین، ما مشغول حمله کردن به بقیه هشت پاها بودیم. آنها داشتند از اطراف زیردریایی بالا می‌آمدند. در میان ترشح خون و جوهر سیاه، مشغول قلع و قمع بازوهای دور و برمان بودیم.



ند، دائماً نیزه‌اش را به چشمان سبزرنگ این  
هیولاها فرمی‌برد. ولی یک مرتبه با ضربه بازویی از پشت  
سر، به زمین کوییده شد. دهان عظیم هشت پا روی سر ند باز  
شده بود و می‌خواست او را به دو نیم کند. در همین وقت ناخدا  
نموجلو پرید و تبرش را میان آرواره‌های غول آسای هشت پا  
فروکرد. ند بالا پرید و نیزه‌اش را، تا ته در قلب سه‌گانه موجود  
فروبردا!

ناخدا نمو گفت: «این را به شما مدیون بودم! هشت پا در  
عرض کوسه!»

ند بدون اینکه جوابی دهد فقط سرش را کمی به حال  
تعظیم فرود آورد.

در اندک زمانی، همه هشت پاهای زخمی یا مرده در دریا  
ناپدید شدند.

ناخدا نمو آغشته به جوهر و خون روی سکو استاده بود.  
او به دریا که یکی از مردانش را بلعیده بود می‌نگریست. اشک  
از چشمانش سرازیر بود.





## ۱۷ فصل

### انتقام ناخدا نمو

بعد از آن نبرد خونین با هشت پاها به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌توانم در ناتیلوس بمانم. ولی باید برای آخرین بار نیز می‌دیدم که آیا ناخدا نمو می‌گذارد به دلخواه خودمان زیردریابی را ترک کنیم یا نه.

او را در حال نوشتن، پشت میز اتاق کارش یافتم. به محض اینکه وارد شدم چهره درهم کشید.

پرسید: «اینجا چکار می‌کنید؟ من مشغول کار هستم.»  
به آرامی گفت: «موسیو، باید با شما در باره مطلبی که نمی‌شود آن را به تعویق انداخت، صحبت کنم.»

«موسیو آرونا کاری را هم که من انجام می‌دهم نمی‌شود عقب انداخت اکتابی را که می‌نویسم شامل تمام مطالعاتم بر روی دریاست. به باری خدا این کتاب با من نخواهد مرد. این

کتاب با اسم حقیقیم امضا شده است و ماجراهی زندگی و کارم را بیان می‌کند. آن را در جعبه‌ای غرق نشدنی قرار می‌دهم و هنگامی که موعد ناتیلوس سر بیاید آخرین فرد زنده آنرا در دریا خواهد انداخت.»

«ناخدا، من هم موافقم که نتیجه مطالعات شما نباید از بین برود، ولی چه کسی می‌داند که جریان آب جعبه را به کجا می‌برد. اگر آزادیمان را به ما می‌بخشیدیم، شاید می‌توانستم این جعبه را برایتان نگه دارم.»

ناخدا فریاد زد: «موسیو آرون، آنجه را هفت ماه پیش گفتم، الان باز هم می‌گوییم. هر کس وارد ناتیلوس شود، دیگر هرگز آن را ترک نخواهد کرد! حالا از اینجا بروید بیرون و دیگر در باره این موضوع با من صحبتی نکنید!»

سخنان ناخدا را به دوستانم گزارش کردم. با هم به این توافق رسیدیم که دیگر اقدام به فرار ضروری است! تنها در چند مایلی ساحل نیویورک بودیم. چه فرصتی را از این بهتر می‌توانستیم آرزو کنیم؟

اما درست پیش از تاریکی، گردبادی نیویورک را در نور دید.



باران سیلان وار به زمین فرومی‌ریخت. باد با سرعت بیش از صد مایل در ساعت در حال وزیدن بود. اقدام به فرار در دریابی با موجهای پانزده متری به معنای خودکشی بود! توفان ما را به دور دست، به شمال اقیانوس اطلس، راند. از میانه اقیانوس به سمت شرق می‌گذشتیم. همه دچار حالتی از یأس شده بودیم.

تا اوّل ژوئن به سیصد مایلی ساحل ایرلند رسیده بودیم. در اتاق نشیمن نشسته بودم که صدای انفجار نامعلومی را بیرون از زیردریابی شنیدم.

با عجله روی عرشه رفتم. نِد و کانسیل را زودتر از خود آنجا یافتم.

نِد به کشته‌ای در شش مایلی مان اشاره کرد. او فریاد زد: «آنها دارند به ما شلیک می‌کنند! مثل اینکه یک ناو جنگی است. امیدوارم بباید و این ناتیلوس لعنتی را غرق کند!» درست همان وقت توب دیگری به آب اصابت کرد. فریاد زدم: «چرا آنها به طرف ما شلیک می‌کنند؟ ما که به آنها حمله نکرده‌ایم...»

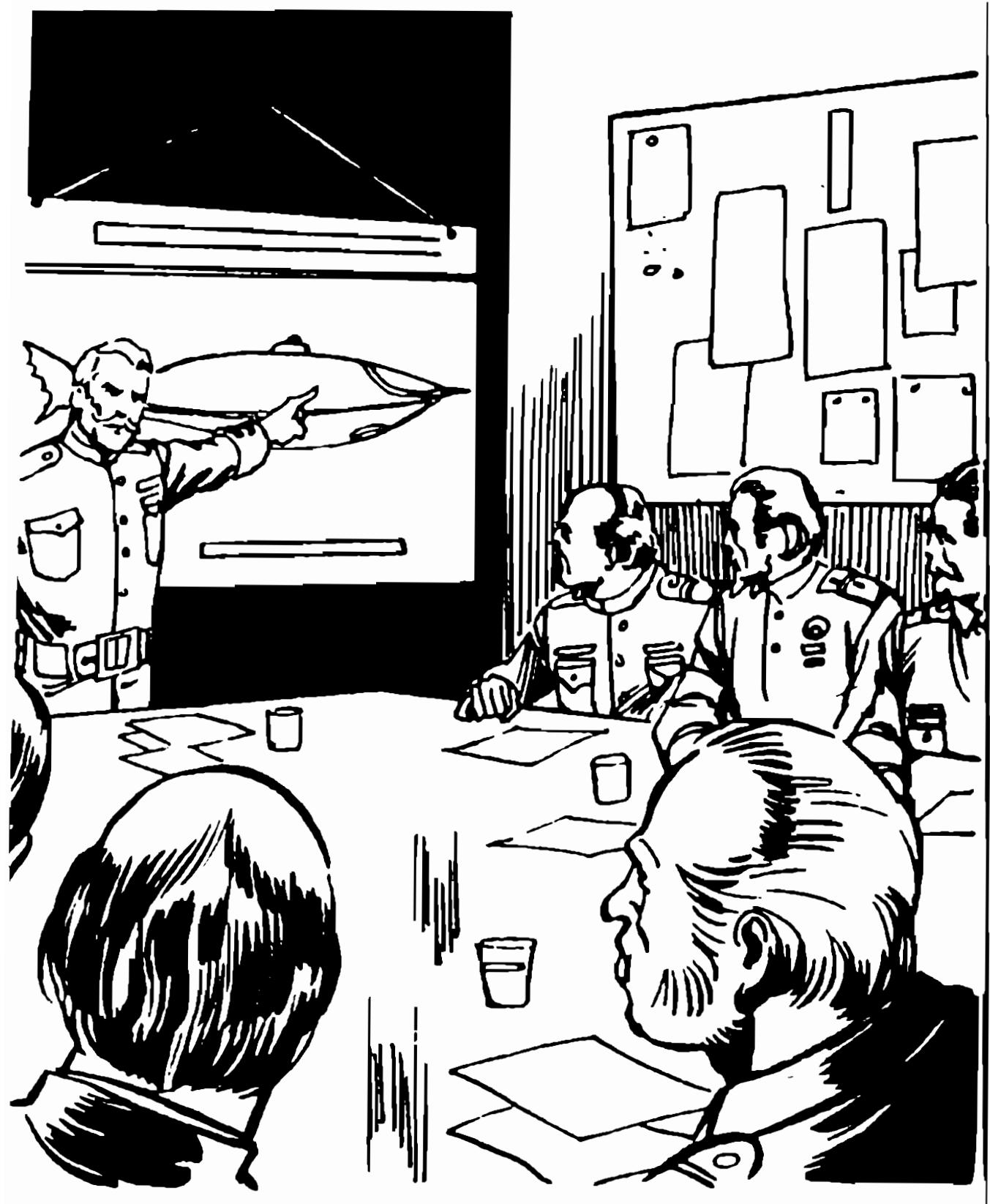


بعد ناگهان همه چیز روشن شد.

احتمالاً فرمانده فاراگوت به سراسر دنیا گزارش داده بود  
که وال عاجدار در حقیقت یک زیردریایی بوده است. ناوهای  
جنگی نیز اکنون در حال جستجوی تمام اقیانوسها به دنبال این  
کشتی وحشتناک بودند.

عاقبت باید می‌پذیرفتم که ناخدا نمو در حقیقت از ناتیلوس  
برای انتقام گرفتن استفاده می‌کند! او بی توجه به ملیتهای  
مختلف به کشتیها حمله می‌کرد و آن شب که ما را در سلول  
حبس و بی هوشمنان کرد، احتمالاً برای دورنگه - داشتنمان از  
صحنه یک حمله بوده است! و ملوانی نیز که اکنون در قبرستان  
مرجانها مدفون است، احتمالاً در همان واقعه مجرروح شده بود!  
هیچ توضیح دیگری وجود نداشت. بخشی از زندگی  
اسرارآمیز ناخدا نمو داشت روشن می‌شد. ولی بسیاری از آن  
همچنان بدون توضیح باقی بود!

نید گفت: «شاید بتوانیم به آنها علامتی ارسال کنیم و  
آن وقت ممکن است متوجه شوند که ما دوست هستیم.»  
دستمالش را درآورد که در هوا تکان دهد. اما هنوز آنرا



باز نکرده بود که مشتی آهنین بازویش را گرفت.  
ناخدا نمو فریاد کشید: «احمق! می‌خواهی پیش از اینکه  
آن کشتی را درهم بکوبم، ترا به مهیز جلوی زیر دریایی  
می‌خکوب کنم؟! فوراً بروید پایین! همه‌تان!»

صورت ناخدا با خشم درآمیخته بود. در همین حال گفت:  
«موسیو می‌خواهم آنرا غرق کنم! آنها به من حمله کرده‌اند،  
ولی حمله من به مراتب وحشتناک‌تر خواهد بود. همه‌شان  
خواهند مرد! آنها قاتل هستند و من قربانی. بخاطر آنها همه  
عزیزانم را از دست داده‌ام؛ کشورم، همسرم، فرزندانم، پدر و  
مادرم! خودم مرگ همه‌شان را دیدم! هرچه از آن متصرفم در  
آنجاست! حالا دهانتان را بیندید و بروید پایین!

همه به سرعت به اتاق من رفتیم. در که بسته شد نفس زنان  
گفت: «ما باید فرار کنیم! او دیوانه شده است! باید به آن کشتی  
هشدار بدیم!»

نیز گفت: «پس باید آماده شویم تا به محض اینکه هوا  
تاریک شد زیر دریایی را ترک کنیم!»

شب فرا رسید، ولی فرصتی برای فرار پیش نیامد. ناخدا



نمودا سحرگاه که توپ‌های کشتی مجدداً شروع به شلیک کردند، روی عرشه باقی ماند.

آنگاه دستور داد که زیر دریابی در آب فرو رود. فهمیدم که ناخدا قصد دارد از پایین به کشتی حمله کند. قسمتی که با ورقه‌های ضخیم فولادی محفوظ نشده بود.

به ندو کانسیل گفتم: «دوستان من، دوم ژوئن که روز هولناکی خواهد بود، دارد آغاز می‌شود. خدا به ما رحم کند!» سرعت ناتیلوس تا جایی افزایش یافت که کل بدن به لرزش افتاد. ناگهان تکانی را احساس کردم. آنگاه صدای خراشیدن مهمیز را که درون چیزی فرو می‌رفت، شنیدم. ناتیلوس مانند سوزنی که درون تکه‌ای پارچه فرو رود، به بدن کشتی فرو رفت!

دیگر بیش از این نمی‌توانستم تحمل کنم. نیمه‌هشیار به اتاق نشیمن هجوم بردم. ناخدا نمو آنجا ایستاده و به آرامی به بیرون از پنجه خیره شده بود.

ناو عظیم الجثه در حال غرق شدن بود. ناتیلوس با آن پایین می‌رفت تا دست و پنجه نرم کردن آنها را با مرگ بییند.

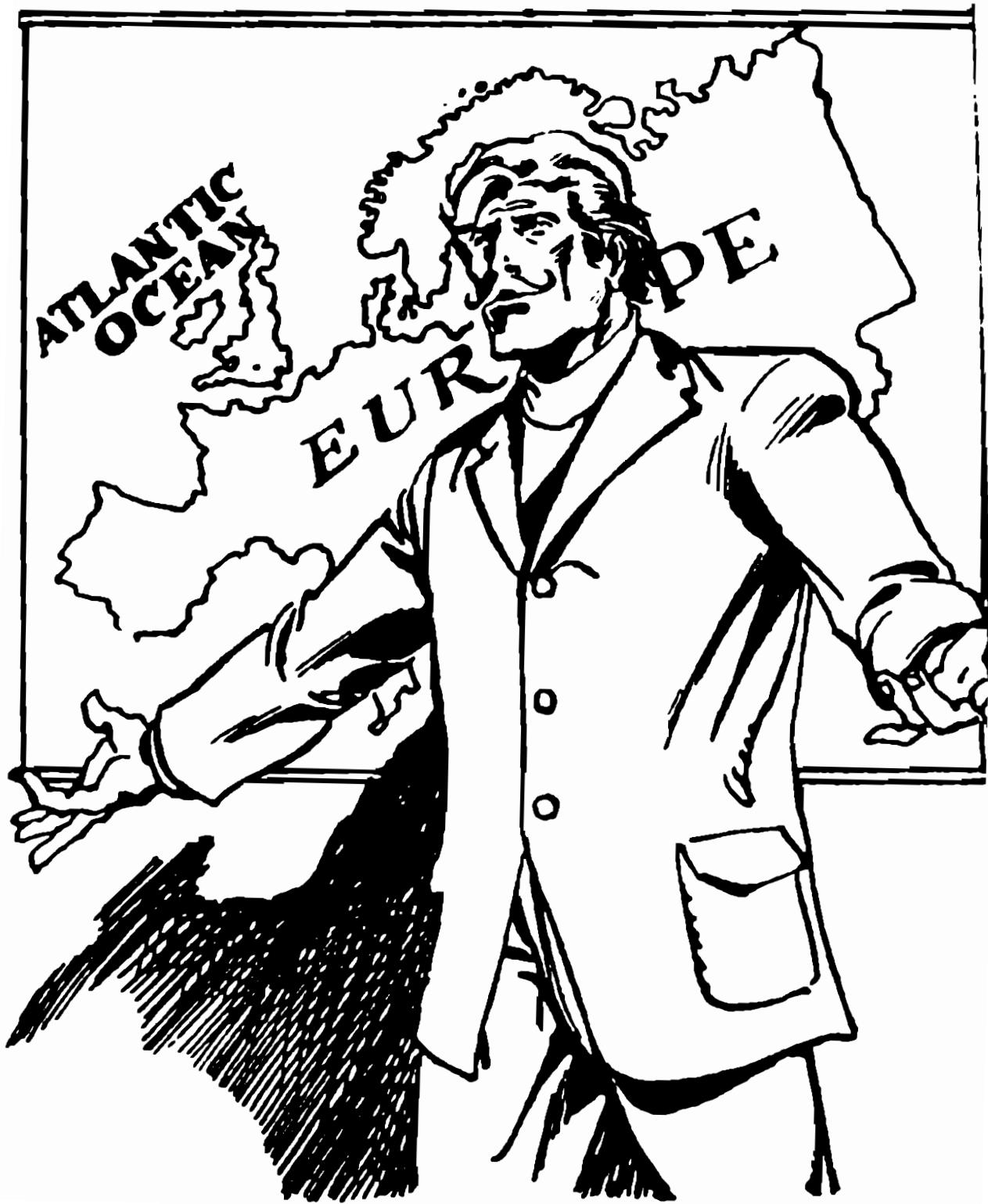


ملوانها از دکلها بالا می‌رفتند تا خودشان را نجات دهند. اما امواج دریا آنها را پایین می‌کشید و بعد روی آب شناور می‌شدند.

از وحشت خشکم زده بود و نفس بالا نمی‌آمد!  
وقتی که کشتنی به کف اقیانوس برخورد کرد، ناخدا روی برگرداند، در اتاقش را باز کرد و وارد آن شد.

از میان در باز او را می‌دیدم. به سراغ عکسی رفت. در آن عکس زنی با دو بچه بودند. برای چند دقیقه به آن خیره ماند. بعد آنرا به سینه‌اش چسباند. در حالی که هنوز عکس در دستش بود بر روی زانوها یش خم شد و های‌های گریست!





## فصل ۱۸

### فرار

ناتیلوس به راهش ادامه داد. چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. ولی احساس ترسم از ناخدا همچنان باقی بود. مهم نبود چقدر از دست همنوعانش زجر و ستم کشیده است، اما حق نداشت که به این صورت آنها را مجازات کند.

دیگر هرگز ناخدا را ندیدم. بیست روز بعد رازیر آب ماندیم. تنها برای تجدید ذخیره هوا به سطح آب می‌آمدیم. دیگر موقعیت‌مان روی نقشه مشخص نمی‌شد. به همین خاطر از جایی که بودیم هیچ تصوری نداشتم.

یک روز صبح که بیدار شدم ند را دیدم که رویم خم شده بود. با صدای آهسته‌ای گفت: «فرصت فرار رسیده است! وقتی که به سطح آب رفته بودیم روی عرشه رفتم و چند خشکی را

در بیست مایلی شرق دیدم. قرارمان قایق پارویی، ساعت ده  
امشب!»

جواب دادم: «آنجا خواهم بود، ند.»

به نظر می آمد که بقیه روز تا ابد طول خواهد کشید. جرأت  
نمی کردم اتاقم را ترک کنم. مبادا ناخدا نمو را ملاقات کنم و او  
احساس ترس از خودش را در من بیند.

ولی ساعت هفت، به اتاق نشیمن رفتم تا آخرین نگاهم را  
به عجایب طبیعت و مجموعه هایی که آنجا بودند، بیندازم. از  
اینکه قرار بود این گنجینه ها روزی همراه کسی که آنها را  
جمع آوری کرده است در اعماق دریا نابود شود، احساس  
تأسف می کردم.

سپس به اتاقم بازگشتم و لباسهای دریایی ضخیم را  
پوشیدم. یادداشت هایم را جمع کرده، با دقت میان ژاکتم گذاشتم.  
قلیم به شدت می تپید. قادر به کنترل اعصابم نبودم.

سعی کردم بر روی تخت دراز کشیده، استراحت کنم. تمام  
وقایع ده ماه گذشته که در زیر دریایی ناتیلوس رخ داده بود،



از جلو چشمانم گذشتند. ناپدید شدن کشتی ابراهام لینکلن، سفرهای شکار زیر آبی، به گل نشستن در تنگه تورس، حمله آدمخوارهای گینه نو، قبرستان مرجانها، تونل زیر سوئز، غواص و شمشهای طلا در کریت، گنج در خلیج ویگو، قاره گشده آتلانتیس، سد بزرگ یخی، قطب جنوب، حفر کردن تونل یخی، نبرد با هشت پاها، حمله به ناو جنگی و تماشای غرق شدن آن با تمام...

تا به خودم بیایم، ساعت تقریباً ده شده بود. در اتاق را بازکردم و به راهروی جلوی اتاق نشیمن خزیدم. از اُرگ، نوای غم انگیز و ملایمی شنیده می‌شد. ناخدا نمو آنجا بود و برای بیرون رفتن باید از کنار او می‌گذشم.

بدون اینکه دیده شوم، از وسط اتاق تاریک یا ورچین رفقم. درست وقتی که به کتابخانه رسیدم، ناخدا نمو ضربه‌ای به اُرگ زد. صدایی ممتد از آن شنیده شد. او در تاریکی فریادی سر داد که آخرین کلماتی بود که برای همیشه از او شنیدم: «خدای بزرگ! کافی است! کافی است!»



آیا او بالاخره پشیمان شده بود...؟ وقت آنرا که فکر کنم نداشتم. به کتابخانه دویدم، بعد به راه رو و سپس بالا به سمت قایق.

ند و کانسیل دریچه‌ها را پشت سرم بستند. ند شروع کرده بود به باز کردن اتصالات قایق به زیردریایی. در همین حال از داخل زیردریایی صدای صحبت کردن و حرف زدن‌های هیجان زده شنیده می‌شد.

آیا کسی فرارمان را کشف کرده بود؟ آیا آنها به دنبال ما می‌گشتند؟.... نه! کلمه‌ای که خدمه دائمًا آنرا بر زبان می‌راندند، دلیل آن همه هیجان را به من گوشزد کرد.

«گرداد! گرداد!»

گرداد! آیا کلمه‌ای ترس آورتر از این می‌توانست به گوش هیچ ملوانی برسد؟ گرداوی که در نزدیکی ساحل نروز قرار داشت شدیدترین نوع آن در دنیا بود! هیچ کشته‌ای تا به حال از جریان سهمگین آن نگریخته بود! آیا درست هنگامی که در حال فرار بودیم، می‌باشت ناتیلوس به اعماق آب، پاین



کشیده می شد؟

آیا ناتیلوس اتفاقی به دام گرداب افتاده بود؟ یا اینکه نقشه‌ای از سوی ناخدا نمو بود؟ ... دیگر وقتی برای فکر کردن نداشتم. ناتیلوس در دایره‌هایی بتدریج کوچک و کوچکتر داشت می چرخید. قایق کوچک نیز که هنوز به بدنه متصل بود با سرعتی باورنکردنی با آن حرکت می کرد. وحشت زده شده بودیم! اعصاب و حواسمن از کار افتاده بودند! در آستانه مرگ بودیم!

نِد نفس زنان گفت: «باید اتصالات را مجدداً بیندیم، این تنها شанс ما...»

اما قبل از اینکه صحبتش تمام شود، صدای در هم شکستن بلندی را شنیدیم. بستهای شکسته شده بودند! زیر دریایی مانند سنگی که از قلاب سنگ پرتاپ شود، به وسط گرداب افتاده بود!

سرم به گوشة قایق آهنی اصابت کرد و از هوش رفتم. آن شب چه اتفاقی افتاد، چطور از گرداب خلاصی یافتم و



نجات پیدا کردیم، نه ند، نه کانسیل و نه من هیچ کدام نمی توانیم بازگو کنیم.

وقتی به هوش آمدم، در یک کلبه ماهیگیری واقع در یکی از جزایر دور دست نروژ بودم. زمانی که چشمانم را گشودم، وستام با چشمانی اشکبار مرا به آغوش کشیدند.

بدین ترتیب سفر ما که ۲۰/۰۰۰ مایل یا فرسنگ زیر دریا ادامه داشت به پایان رسید. آبا مردم حرفم را باور خواهند کرد؟ ... نمی دانم. ولی مدت ده ماه زیر اقیانوسهای جهان سفر کرده بودم و عجایب بی شمار آن را تماشا کرده بودم.

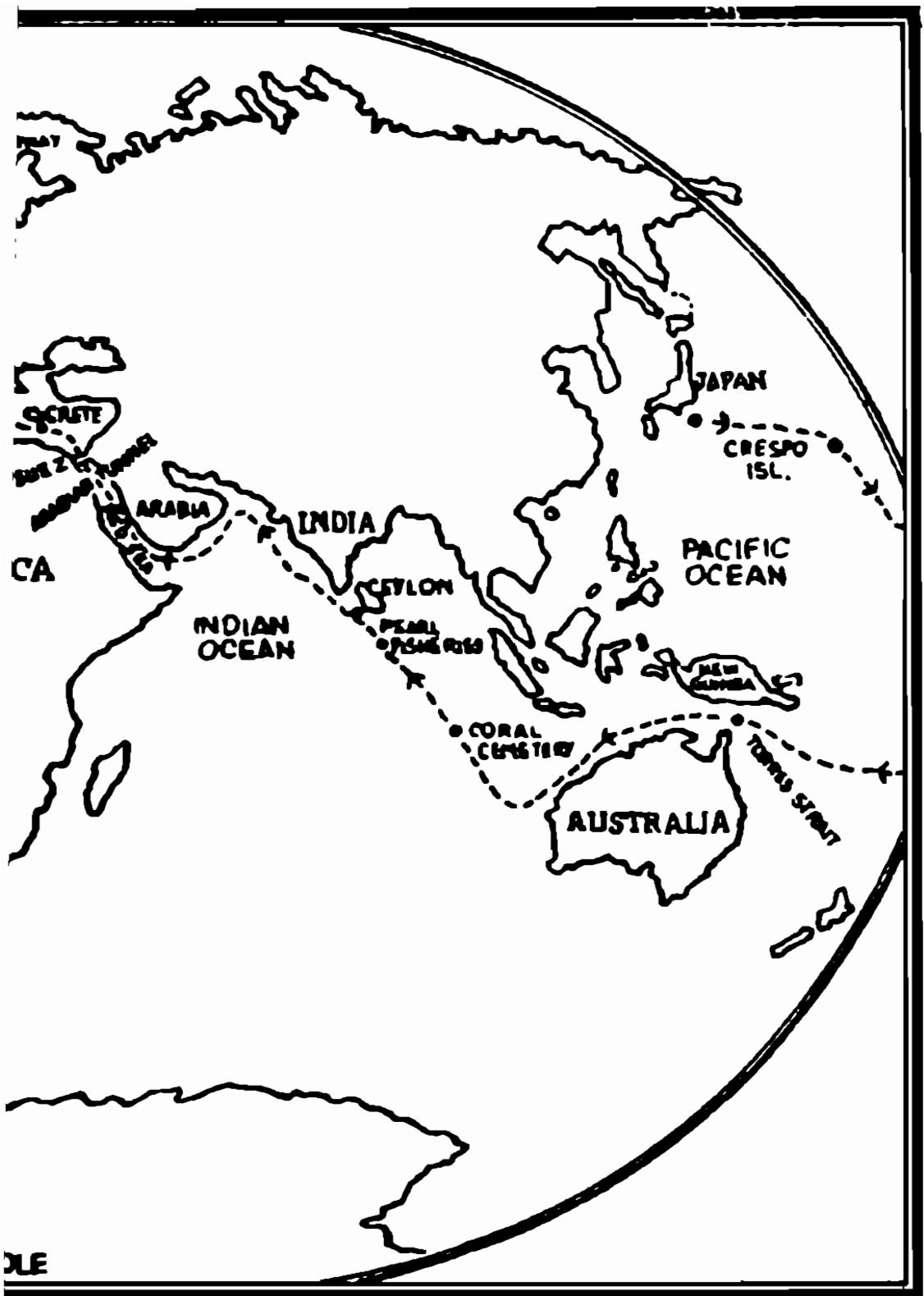
چه بر سر ناتیلوس آمد؟ آیا از گرداپ گریخت؟ آیا ناخدا نمو همچنان زنده است؟ اگر چنین باشد، آیا انتقام وحشتناکش به پایان رسیده است؟ آیا دریاها کتاب سرگذشتی را به ساحل خواهند آورد؟ آیا هیچگاه اسم واقعی او را به دست خواهم آورد؟

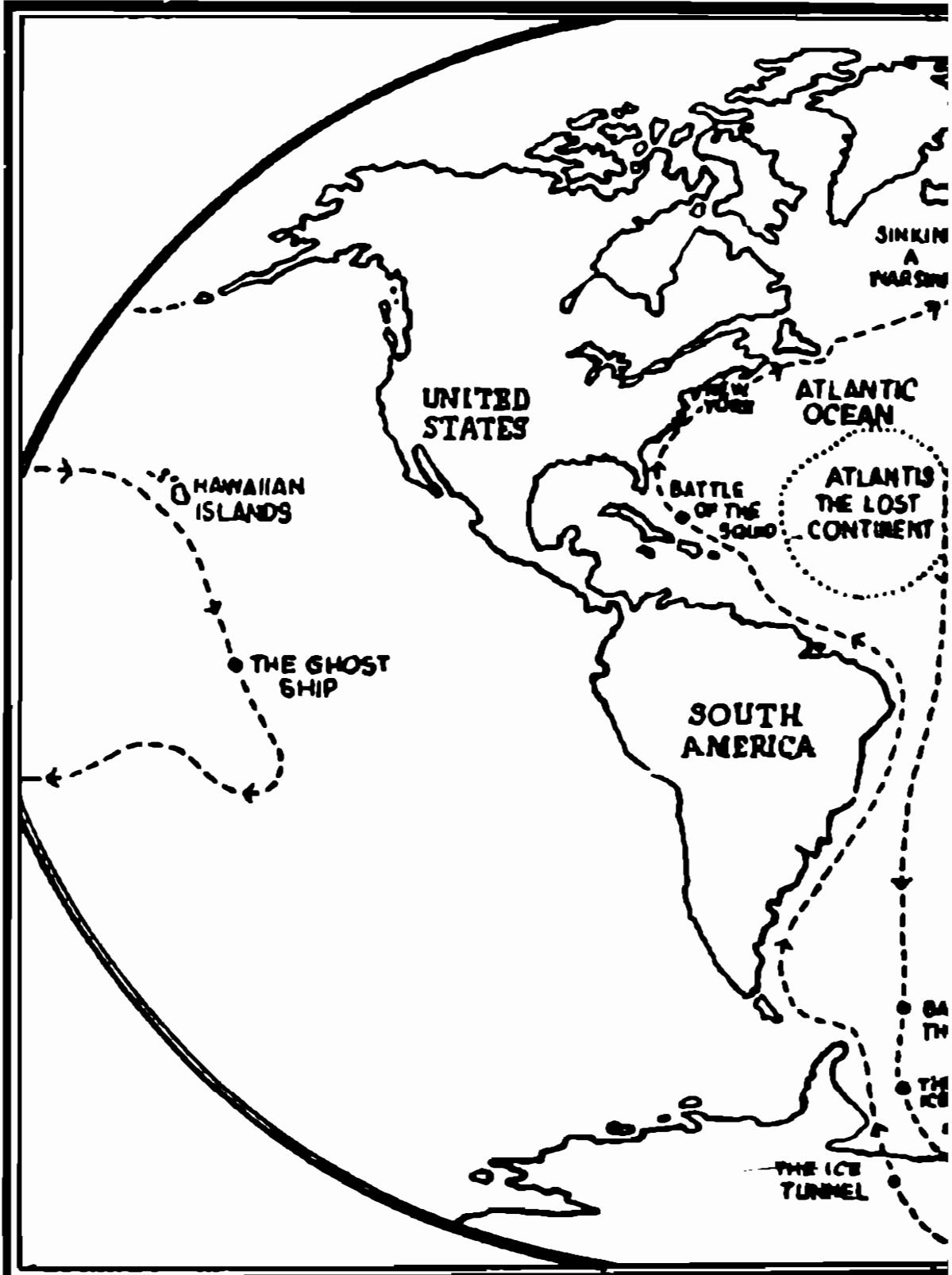
من که اینطور امیدوارم و نیز امیدوارم در آن گردابی که خیلی



از کشتهایا در هم شکستند، ناتیلوس جان سالم به در برده باشد.  
اگر چنین باشد و ناخدا نمو همچنان در دریا سالم باشد، در  
آن صورت امیدوارم که تنفس از دنیا به پایان رسیده باشد.  
امیدوارم که او با صلح و آرامش مشغول اکتشاف در دریاها  
باشد و روزی معلومات علمی وسیعی را با تمام نژاد بشر  
سهیم شود.







کتابهایی را که به زودی از این مجموعه خواهید دید:

۱- ماجراهی عجیب دکتر جکیل و آقای هاید

**The Strange Case Of Doctor Jekyll' And  
Mr. Hyde**

رابت لوییس استیونسون

**Robert Louis Stevenson**

۲- شاهزاده و گدا

**The Prince And The Pauper**

مارک تواین

**Mark Twain**

**۳- موبی دیک**

**Moby Dick**

**هرمن ملویل**

**Herman Melville**

**۴- بیست هزار فرسنگ زیر دریا**

**Twenty Thousand Leagues Under The Sea**

**ڈول ورن**

**Jules Verne**

۵ - مردی در نقاب آهنین

**The Man In The Iron Mask**

الكساندر دوما

**Alexandre Dumas**

عـ آخرین موھیکن

**The Last Of The Mohicans**

جیمز فنیمور کوپر

**James Fenimore Cooper**

۷- جنگ جهان‌ها

**The War Of The Worlds**

اچ. جی. ولز

**H.G. Wells**

۸- ماجراهای شرلوک هولمز

**The Adventures of Sherlock Holmes**

سر آرتور کانن دویل

**A. Conan Doyle**

**۹- خانواده رابینسون سوییسی**

**The Swiss Family Robinson**

**یوهان ویس**

**Johann Wyss**

**۱۰- ناخداهای شجاع**

**Captains Courageous**

**رودیارد کپلینگ**

**Rudyard Kipling**

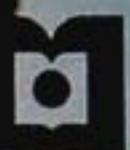


# بیست هزار فرسنگ زیر دریا

اثر: ژول ورن

سه مرد که در جستجوی هیولای دریایی عظیم الجثه‌ای هستند، یک مرتبه در می‌یابند که هیولای مورد نظرشان در حقیقت زیردریایی بی‌نظیری است که پوشش فولادی دارد. آنها که بوسیله ناخدا نفو مرموز، زیردریایی می‌شوند، مجموعه‌ای از ماجراهای هم را آغاز می‌نمایند که منتهی به سفر بیست هزار زیر اقیانوس‌های جهان می‌شود.

ISBN . 964 - 422 - 006  
978 - 964 - 422 - 006



نشر  
چشم‌انداز

قیمت: ۲۰۰۰ ریال